

فریاد رس

داستان‌هایی از کرامات امام زمان ع

بند باریک دلم بوی دگر دایمی چنین حال
کجا دست پناهم است خودت پناه تو

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

محمودی، حسن، ۱۳۵۶ -

فریادرس / مؤلف حسن محمودی، ویرایش واحد پژوهش انتشارات، مسجد مقدّس جمکران، - - - قم:
مسجد مقدّس صاحب الزمان (جمکران)، ۱۳۸۴.

ISBN 964-8484-68-6

۸۷ ص.

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. داستان‌های کوتاه فارسی - - - قرن ۱۴. الف. مسجد مقدّس جمکران. ب. عنوان.

۸۶۳ / ۶۲

۴ ف ۹۴۵ ح / PIR ۸۲۰۳

۱۳۸۴

۴۶۲۳۱ - ۸۴ م

کتابخانه ملی ایران



-
- | | |
|--|--------------|
| <input type="checkbox"/> فریاد رس | ■ نام کتاب: |
| <input type="checkbox"/> حسن محمودی | ■ مؤلف: |
| <input type="checkbox"/> واحد پژوهش انتشارات مسجد مقدّس جمکران | ■ ویرایش: |
| <input type="checkbox"/> امیرسعید سعیدی | ■ صفحه آرا: |
| <input type="checkbox"/> انتشارات مسجد مقدّس جمکران | ■ ناشر: |
| <input type="checkbox"/> بهار ۱۳۸۵ | ■ تاریخ نشر: |
| <input type="checkbox"/> اوّل | ■ نوبت چاپ: |
| <input type="checkbox"/> سرور | ■ چاپ: |
| <input type="checkbox"/> ۵۰۰۰ جلد | ■ تیراژ: |
| <input type="checkbox"/> ۳۵۰ تومان | ■ قیمت: |
| <input type="checkbox"/> ۹۶۴ - ۸۴۸۴ - ۶۸ - ۶ | ■ شابک: |

-
- | | |
|--|--------------------|
| <input type="checkbox"/> انتشارات مسجد مقدّس جمکران | ■ مرکز پخش: |
| <input type="checkbox"/> فروشگاه بزرگ کتاب واقع در صحن مسجد مقدّس جمکران | |
| <input type="checkbox"/> ۰۲۵۱ - ۷۲۵۳۳۴۰ ، ۷۲۵۳۷۰۰ | ■ تلفن و نمابر: |
| <input type="checkbox"/> ۶۱۷ | ■ قم - صندوق پستی: |

﴿حق چاپ مخصوص ناشر است﴾

فریاد رس

فهرست مطالب

٦	قرب غريب
٢٣	قول مردانه
٣١	يار پنهان
٤٤	اسماعيل غافل
٥٥	عطر حضور
٦٢	سفر نجات بخش
٨٣	سلطان آسمان

مقدمه ناشر

در جامعه اسلامی توسل به اهل بیت علیهم السلام جایگاهی خاص دارد و توسل به امام حی و حاضر، حضرت مهدی صاحب الزمان -عجل الله تعالی فرجه الشریف- که براساس روایات، اعمال ما هر هفته دو بار بر وجود مبارکشان عرضه می‌گردد، عقلاً و نقلاً، خاص‌الخاص و ویژه است.

کتاب پیش روی شما الطاف و عنایات آن حضرت است که با اذن خداوند متعال، شامل حال ارادتمندان آستان مقدس‌شان در جای جای عالم هستی شده است.

امید است با بیان کرامات و عنایات ائمه علیهم السلام بتوانیم انجام وظیفه‌ای کرده باشیم و رابطه قلبی‌مان را با انجام واجبات و ترک محرمات بیش از پیش قوی‌تر نماییم.

در این رابطه، نظرات عزیزان را بردیده‌ منت می‌نهم.

حسین احمدی

مسئول انتشارات

مسجد مقدّس جمکران

برگرفته از کتاب؛ میر مهر
نوشته؛ پورسید آقایی

قرب غریب

اهل کشور انگلستان هستم و اسمم ونوس. در دانشگاه علوم پزشکی، مشغول تحصیل بودم و کاری هم، به کار همکلاسی‌ها و تفریحاتشان نداشتم.

یک روز، بعد از ترک کلاس و بی‌توجه به بگو مگوهای دانشجویان به طرف منزل در حال حرکت بودم که صدای جوانی، رشته افکارم را پاره کرد:
- خانم ونوس! ببخشید. می‌توانم چند لحظه‌ای وقتتان را بگیرم.
چند لحظه مکث کردم، چشمانم درنگاهش خیره ماند. در یک لحظه چندین فکر به ذهنم رسید. بیش از این سکوت را جایز نداشتم، گفتم:
- بفرمایید.

با آرامش خاصی در حالی که به زبان انگلیسی هم تسلط کافی داشت گفت:
- من ایرانی هستم و اسمم محمد است. هر چند قصد نداشتم خارج از کشور خودم تشکیل خانواده بدهم، اما رفتار و اخلاق خوب شما، نظر من را عوض کرد. می‌خواستم اگر اجازه بدهید از شما خواستگاری کنم.
خیلی جسورانه و با اقتدار خواسته‌اش را بی‌مقدمه بیان کرد، از صحبت کردنش خوشم آمد، با ادب و جسور بود. حفظ ظاهر کردم و با

حالتی عادی گفتم:

- خیلی عذر می‌خواهم، من باید با مادرم مشورت کنم. شما هم
ظاهراً پزشکی می‌خوانید؟!
لبخند ملیحی زد و گفت:
- بله، این ترم آخر من است.

با محمد خدا حافظی کرده و از او جدا شدم. چندین بار او را در
دانشگاه دیده بودم، جوان مؤدبی بود. قیافه جذابی داشت، موهای
نرمی که به یک طرف شانه شده بود، و ته‌ریشی که معصومیت را به
چهره‌اش هدیه می‌کرد. دلم بدون این که از من اجازه بگیرد به او جواب
مثبت داده بود، اما می‌دانستم که مادرم راضی نمی‌شود من با یک
خارجی ازدواج کنم. شاید اگر با او برخورد می‌کرد و سیمای او را می‌دید
نظرش عوض می‌شد. چون این مسائل برای مادرم خیلی مهم بود.

یکشنبه شد و رفتم کلیسا، اما مثل قبل نمی‌توانستم نیایش کنم،
محمد مرتب و بدون اجازه در ذهنم حاضر می‌شد، با این که اصلاً
شناختی از او نداشتم ولی در همان گفته و گوی اول، خودش را در دلم
جا داده بود.

بی‌حال از کلیسا برگشتم، تصمیم خود را گرفته بودم، باید مادرم را در
جریان می‌گذاشتم. به در خانه رسیدم، کلید را از کیفم درآوردم و در را
باز کردم، مادرم خیاطی می‌کرد، با مهربانی کنارش نشستم، و شروع به
صحبت کردم.

– مادرا! یک دکتر ایرانی که در دانشگاه ما درس می‌خواند از من خواستگاری کرده، نمی‌دانم به او چه جوابی بدهم. از شما خواهش می‌کنم الآن چیزی نگویید و اجازه بدهید من یک روز او را برای ناهار دعوت کنم تا با همدیگر آشنا بشویم، بعد نظرتان را بگویید.

از جا خوردن مادرم متوجه شدم که نباید قضیه را این قدر بی‌مقدمه مطرح می‌کردم، اما خوب خودش را کنترل کرد و با این که می‌دانستم حتی فکر جدایی من، او را اذیت می‌کند با حالتی نگران گفت:

– خوب است، اما تو خودت بزرگ شده‌ای و یک سال دیگر هم تحصیلت تمام می‌شود، بهتر است خودت برای زندگی‌ات تصمیم بگیری.

فردای آن روز، از محمد دعوت کردم که برای آشنایی بیشتر، ناهار، به منزل ما بیاید، او هم با کمال میل قبول کرد.

در راه خانه با همان جسارتی که درخواستش را گفته بود سر صحبت را باز کرد. وقتی با او حرف می‌زدم صدای تپش قلبم شنیده می‌شد. چیزی نمانده بود که هر چه در دلم مخفی کرده بودم را فاش کنم و بگویم که مطمئن باش جواب من مثبت است.

مادرم با نگاه اول، از محمد خوشش آمد و وقتی نظرش را پرسیدم، گفت: من حرفی ندارم اما آقای دکتر می‌خواهند شما را به ایران ببرند یا همین جا می‌مانید؟

محمد خیلی صمیمانه به مادرم گفت:

- با اجازه شما، به ایران می‌رویم ولی حتماً به شما سر می‌زنیم و شما را تنها نمی‌گذاریم.

بعد از تمام شدن مهمانی، من محمد را تا قسمتی از خیابان همراهی کردم. در این فاصله برای آشنایی بیشتر با هم صحبت می‌کردیم و من در خیالاتم، خودم را در سایه حمایتِ مرد آرزوهایم می‌دیدم که ناگهان محمد ایستاد، و پرده خیالم را پاره کرد؛ رو به من کرد و گفت:

ببخشید خانم ونوس! مطلب مهمی هست که باید برای شما توضیح دهم. همان طور که می‌دانید من مسلمانم و مذهبم نیز تشیع است و با احترامی که برای دین و پیامبر شما حضرت مسیح علیه السلام قائل هستم، باید بگویم که دین من، اجازه نمی‌دهد که با شما ازدواج کنم، مگر این که شما هم مسلمان شوید. البته همان طور که گفتم: دین ما، مسیحیت را به رسمیت شناخته و در کتاب آسمانی ما قرآن، سوره‌ای به اسم مریم علیها السلام آمده، اما خداوند، اسلام را به عنوان کامل‌ترین دین معرفی نموده است.

محمد آن قدر منطقی و زیبا صحبت می‌کرد که اصلاً راضی نمی‌شدم بدون فکر به او جواب منفی بدهم؛ ولی او بر حساس‌ترین پذیرفته‌هایم انگشت گذاشته بود.

او ادامه داد: شرط ازدواج ما، شیعه شدن شماست و البته من از شما

نمی‌خواهم که چشم و گوش بسته، دین من را قبول کنید، بلکه از شما تقاضا دارم که تحقیقی روی مکتب اسلام و مذهب تشیع داشته باشید، آن وقت اگر پذیرفتید و اسلام آوردید، می‌توانیم زندگی مشترک خوبی را شروع کنیم.

تصمیم گرفتم روی اسلام و مکتب تشیع مطالعاتی داشته باشم. البته رفتار خوب محمد که از دین او سرچشمه می‌گرفت، مرا به این تصمیم وادار کرد. وقتی از محمد راهنمایی خواستم، چند جلد کتاب برایم تهیه کرد و من با علاقه آنها را مطالعه می‌کردم و هر جا به مشکلی برمی‌خوردم آن را در دانشگاه با محمد، درمیان می‌گذاشتم و او با حوصله و متانت، جوابم را می‌داد، البته بعضی مسائل بود که برای آنها مهلت می‌خواست و دو سه روز بعد، جوابش را می‌آورد.

مثلاً در یک کتابی خواندم که پیشوایان شیعه ۱۲ نفر هستند، بعد هم توضیحی کوتاه در مورد هر یک از آن پیشوایان آورده بود.

سؤالاتی برایم پیش آمد و خیلی ذهنم را مشغول کرد؛ هر چه فکر و مطالعه می‌کردم به جایی نمی‌رسیدم تا این که روز بعد، در دانشگاه سؤالات را با محمد مطرح کردم.

— آقای محمد! شما می‌گویید: شیعه دوازده امام دارد، اصلاً چرا امام، مگر پیامبر شما به عنوان آخرین پیامبر نبود؟ دیگر چه نیازی به امام بود؟ محمد در حالی که مرا دعوت می‌کرد تا با هم روی صندلی‌های کنار فضای سبز بنشینیم، گفت:

– ببینید خانم ونوس، همان طوری که حضرت مسیح علیه السلام برای تبلیغ دین خودش، دوازده نفر به نام حواریون داشتند، پیامبر ما هم برای این که مردم بعد از ایشان، منحرف نشوند، دوازده امام و پیشوا برای مردم انتخاب کردند.

– این درست است، ولی چگونه می شود که امام دوازدهم این همه سال زنده باشند و عمر کنند؟

محمد نگاهی به من انداخت و گفت:

– همان طور که می دانید امروزه در پزشکی ثابت شده، عمر انسان، ۷۰ یا ۸۰ سال نیست، بلکه تمام اعضای بدن انسان، برای یک زندگی طولانی ساخته شده است و علت اصلی مرگ، اختلالاتی است که در اعضای بدن رخ می دهد.

در گذشته، بعضی از دانشمندان عقیده به وجود یک سیستم عمر طبیعی در موجودات زنده داشتند، مثلاً پاولوف عقیده داشت عمر طبیعی انسان ۱۰۰ سال است ولی بیکن، فیلسوف و دانشمند هموطن شما (انگلیس) ۱۰۰۰ سال برای عمر طبیعی انسان، معین کرده است. ولی این عقیده هم از طرف فیزیولوژیست های امروز درهم شکسته شد، و این که انسان یک عمر طبیعی ثابت داشته باشد، نیز باطل شده است. به گفته پروفسور اسمیس، استاد دانشگاه کلمبیا: همان گونه که سرانجام دیوار صوتی شکسته شده و وسایل نقلیه ای با سرعتی مافوق صوت به وجود آمد، یک روز دیوار سن انسانی نیز شکسته خواهد شد و از آنچه تاکنون دیده ایم فراتر خواهد رفت.

از طرفی، وقتی خداوند امری را بخواهد، کسی نمی‌تواند مانع آن شود.
 - ببخشید آقای محمدا این سؤال هم برایم پیش آمده که چطور می‌شود که یک بچه پنج ساله، امام بشود؟

- خوب! مگر حضرت عیسی علیه السلام در گهواره سخن نگفت و به مقام پیامبری نرسید. در این مورد هم خداوند اراده کرد تا یک کودک پنج ساله امام شود. این‌ها همه قدرت نامحدود خدا را می‌رساند.
 امامت منصبی است الهی، هیچ فرقی نمی‌کند که این منصب به مردی چهل ساله برسد یا به کودکی پنج ساله، بلکه خود منصب امامت است که مهم است.

- آقا محمدا! من در آن کتاب خواندم که حضرت عیسی علیه السلام در زمانی که امام مهدی علیه السلام ظهور می‌کنند، از آسمان به زمین می‌آیند و پشت سر امام مهدی علیه السلام، به وی اقتدا کرده و نماز می‌خوانند، مگر پیامبر مقامش از امام بالاتر نیست؟ چرا پیامبر ما عیسی علیه السلام پشت سر امام مهدی علیه السلام می‌ایستد؟

با تعجب گفت:

- نمی‌دانم شما از کجا می‌گویید که مقام پیامبر بالاتر از امام است، در حالی که حضرت ابراهیم علیه السلام اول پیامبر شد و بعد از امتحانات زیادی که خداوند از ایشان گرفت، مقام امامت را به ایشان داد؛ یعنی امامت مقامی است بالاتر از پیامبری و هر پیامبری که مقام بالایی داشته، علاوه بر پیامبری به مقام امامت هم رسیده است.

– آقا محمد، من تقریباً سوالاتم را پرسیدم، اگر خسته شدید، دیگر مزاحم شما نمی شوم.

محمد با رویی باز گفت:

– نه، من خسته نشدم. اگر سؤال دیگری هست بپرسید.

گفتم:

– در مسأله امامت با این که هر دوازده امام علیهم السلام، جانشین پیامبر صلی الله علیه و آله

بودند و یک هدف داشتند ولی چرا روش‌ها این قدر متفاوت بوده؟

مثلاً این که امام علی علیه السلام، اول، ۲۵ سال سکوت کرده و بعد از به

خلافت رسیدن، با سه جنگ پی‌درپی با مخالفین به مبارزه می‌پردازد.

از طرفی امام دوم، حسن بن علی علیه السلام با دشمنانش صلح می‌کند و امام

سوم شیعیان حسین بن علی علیه السلام با دشمن مبارزه می‌کند. بعد پسر امام

حسین علیه السلام به عبادت و دعا رو می‌آورد و امام پنجم و ششم به مسائل

علمی و کسب دانش، اهمیت بیشتر می‌دادند تا امام دوازدهم که

می‌گوید غایب هستند.

وقتی این سؤال را پرسیدم، در چهره محمد خوشحالی را احساس

کردم، از این که دیده بود من واقعاً درباره اسلام و تشیع تحقیق کرده‌ام،

در پوست خود نمی‌گنجید.

– شما واقعاً ذهن آماده‌ای دارید و سؤال خیلی خوبی به ذهنتان

رسیده. ببینید خانم ونوس! امامان ما هر کدامشان در زمان خاصی

زندگی می‌کردند، شما اگر بیایی و زمان هر امامی را درست بررسی

کنید و حوادث و مسائل آن زمان را مورد نقد قرار دهی، خواهی دید در آن زمان خاص، بهترین کاری که می‌شد برای حفظ دین انجام گیرد، همان کاری بوده که امامان علیهم‌السلام انجام دادند؛ مثلاً وجود امام علی علیه‌السلام با این همه شجاعت و قدرت در زمانی واقع می‌شود که درخت دین تازه ریشه گرفته و می‌خواهد رشد کند، حالا اگر در این زمان خود مسلمانان با هم درگیر شوند، این ریشه از بین می‌رود و از دین چیزی باقی نمی‌ماند. پس سکوت امام علی علیه‌السلام بهترین کار ممکن بوده که ایشان انجام دادند. یا در زمان امام حسن علیه‌السلام که ایشان با معاویه، صلح می‌کنند، زمان ایشان طوری شد که اگر غیر صلح را انجام می‌دادند، تشیع در خطر بزرگی واقع می‌شد.

اگر مقداری از زمان امام دوم علیه‌السلام را برای شما بشکافم متوجه می‌شوید که جز صلح، انجام هر کاری، به صلاح اسلام نبود.

وضع زمان امام حسین علیه‌السلام هم فرق می‌کرد؛ یعنی از زمانی که امام حسین علیه‌السلام به امامت رسیدند و معاویه هم نمرده بود، امام حسین علیه‌السلام جنگ نکردند، ولی وقتی یزید جای پدرش معاویه نشست، به عنوان خلیفه مسلمین به طور آشکار کارهایی را که اسلام حرام کرده بود انجام می‌داد. اینجا دیگر زمان، زمان قیام بود و امام حسین علیه‌السلام قیام کردند.

حالا می‌بینیم که هیچ فرقی نیست. اگر امام حسن علیه‌السلام هم در زمان امام حسین علیه‌السلام بودند همین قیام با همین شکل، صورت می‌گرفت.

در یک کلام باید بگوییم این نشان دادن حالات متفاوت در شرایط

مختلف، نشانه حیات و زنده بودن دین است. موجود زنده این ویژگی را دارد که در مقابل وضعیت‌های مختلف از خود عکس العمل‌های متفاوت نشان می‌دهد ولی موجود بی‌جان هیچ عکس‌العملی از خود نشان نمی‌دهد، به همین دلیل دین ما، دین زندگی و حیات است و در هر شرایطی با حفظ اصول، حرف برای گفتن دارد.

– متشکرم، جواب خوبی دادید.

جواب‌ها را که می‌شنیدم وجد و شادابی خاصی در خودم احساس می‌کردم و به محمد غبطه می‌خوردم؛ در دلم می‌گفتم: خوشا به حال محمد، چه امامان خوبی دارد و چقدر خوب این بزرگواران را می‌شناسد. حتی حاضر است برای آن‌ها هر کاری را انجام بدهد.

محمد در انگلیس، خیلی راحت می‌توانست دنبال خوشگذرانی برود، اما او اصلاً اهل این برنامه‌ها نبود و خیلی مقتید به برنامه‌های مذهبی خودش بود و این پایبند بودن او از چیزهایی بود که مرا بیشتر شیفته اسلام می‌کرد.

در حقیقت، رفتار خوب محمد مرا مسلمان و شیعه نمود. هر چند مطالعه آن کتاب‌ها هم خیلی مؤثر بود. بعد از طی این مراحل، تصمیم به شیعه شدن گرفتم. ترس وجودم را رها نمی‌کرد، تصور این‌که حجاب داشته باشم و عکس‌العمل دانشجویان چگونه است، خیلی برایم سخت بود. ساعات زیادی را در خانه به آینده این کار فکر کردم و از خدا خواستم که به من نیرو بدهد تا بتوانم به دین واقعی او پایبند باشم.

گریه می‌کردم و با همان حالت، پارچهٔ زیبایی را که مادرم برایم خریده بود به سرم انداختم و مدتی برای امتحان در خانه با حجاب اسلامی راه رفتم. فردای آن روز درحالی که حجاب داشتم پا به خیابان گذاشتم فکر می‌کردم همه دارند مرا نگاه می‌کنند، از ترس به کسی نگاه نمی‌کردم تا به خیابان دانشگاه رسیدم. خودم را دلداری می‌دادم:

تو باید محکم باشی، اگر همهٔ دانشگاه هم تو را مسخره کنند، نباید ناراحت شوی، باید بدانی، این کار یعنی شروع یک زندگی زیبا، و زیبا زندگی کردن مشکلاتی دارد.

مقداری آرام شدم، تا به داخل دانشگاه رفتم، محمد که در حیاط دانشگاه بود به استقبال آمد.

تا به او سلام کردم، با قطره‌ای از اشک که بی‌صدا روی گونه‌اش می‌غلطید، جواب سلامم را داد، او خیلی با محبت بود.

من با جان و دل، اسلام و تشیع را قبول کردم و با تمام وجود محمد را دوست داشتم. به همین دلیل راضی شدم بعد از اتمام تحصیل، از وطنم دل بکنم و همراه او راهی ایران شوم.

بعد از مسلمان شدنم، باز هم پیرامون مباحث اسلامی کتاب می‌خواندم و تحقیق می‌کردم، به خصوص در مورد امام مهدی عجله الله.

در همان زمان که تحقیق می‌کردم، مسألهٔ طول عمر ایشان هنوز برای من حل نشده بود و در این مورد با این که محمد توضیحات خوبی داده بود به یقین نرسیده بودم.

در ایران، با محمد در بیمارستانی مشغول کار شدیم و زندگی خیلی خوبی داشتیم، از هر لحاظ راضی بودم. پدر و مادر محمد خیلی مرا دوست داشتند و با من مهربان بودند تا من احساس غریبی نکنم. فارسی را هم، کم و بیش یاد گرفته، به شعرهای فارسی علاقه مند شده بودم. بعد از شیعه شدنم، محمد اسم نرگس را برای من انتخاب کرده بود و می گفت: این اسم مادر امام زمان علیه السلام است. من هم خیلی از این اسم راضی بودم.

یک روز محمد به خانه آمد و در حالی که یک جعبه شیرینی و چند شاخه گل به دست داشت، گفت:

- یک خبر خوش.

با خوشحالی به طرفش رفتم. جعبه شیرینی و گل را از دستش گرفتم و گفتم:

- چه شده که این اندازه خوشحالی؟

با شوق عجیبی جواب داد:

- برای حج، اسممان درآمده، باید آماده سفر شویم.

بعد هم با خودش زمزمه می کرد:

کعبه خود سنگ نشان است که ره گم نشود حاجی احرام دگر بند بین یار کجاست

خیلی شوق رفتن به قبرستان بقیع را داشت. به حالات معنوی

محمد، به نماز شب هایش، به زیارت عاشورا خواندنش و به دعای عهد

خواندنش بعد از هر نماز صبح، غبطه می خوردم.

موعد مقرر فرا رسید و ما عازم خانه خدا شدیم. اول به مدینه رفتیم و چند روزی در مدینه بودیم. وقتی به زیارت قبرستان بقیع می‌رفتم، قلبم به شدت، گرم می‌شد و احساس عجیبی به من دست می‌داد و این اشک بود که بی‌اختیار جاری می‌شد و صورتم را، شست و شو می‌داد. اشکی که حاضر نبودم آن را با تمام دنیا عوض کنم.

محمد هم با خواندن شعرهای جانسوز و زیبا محبتم را به اهل بیت علیهم‌السلام بیشتر نمایان می‌کرد.

یا فاطمه من عقده دل وان کردم گشتم ولی قبر تورا پیدا نکردم
چشم انتظارم مهدی بیاید تا تربت را پیدا نماید

با یک حالی از مدینه خارج شدیم، دلمان دو نیم شده بود، نیمی پشت پنجره‌های بقیع جامانده بود و نیمی جلوتر از خودمان به اشتیاق خانه خدا، لباس سفید احرام پوشیده، به مکه شتافته بود و این تنها بدن ما بود که مجبور بود تا رسیدن به مقصود، مسیر مدینه تا مکه را طی کند.

برای اولین بار بود که خانه خدا را از نزدیک می‌دیدم. حالات خوشی داشتم، با لباسی که خدایی بود و اصلاً بوی دنیا نداشت، احساس می‌کردم به خودم، به آسمان به فرشته‌ها و حتی به خدا نزدیک شده‌ام. با محمد همراه بودم و اعمالم را با او به جا می‌آوردم. حال عجیبی داشت و مدام چشمانش خیس و قلبش گرم از محبت بود.

با شعرهایی که می‌خواند، این محبت را به قلب من هم، منتقل

می‌کرد. همین طور که راه می‌رفتیم و لباس احرام هم به تن کرده بودیم زمزمه می‌کرد:

شاهها عجب از عشق خود دیوانه‌ام کردی با هر که بودم آشنا، بیگانه‌ام کردی
 آتش زدی بر خرمن جان من مسکین تا پیش شمع روی خود پروانه‌ام کردی
 با هم برای رمی جمرات^۱ رفتیم، اما یکدفعه احساس کردم که تنها
 شدم، هرچقدر توان داشتم، محمد را صدا زدم ولی خبری نشد، جایی
 را بلد نبودم. با آن اضطرابی که داشتم فارسی را هم درست
 نمی‌توانستم صحبت کنم و از هر کس به انگلیسی می‌پرسیدم کسی
 چیزی نمی‌فهمید. خیلی احساس غربت می‌کردم. خسته شدم و رفتم
 گوشه‌ای نشستم، افکار بی‌خودی به سراغم آمده بود، در همین افکار
 بودم که آقای با لباس سفید (لباس احرام) در مقابلم ایستاد، توجهی
 نکردم، او با زبان انگلیسی گفت: پاشو برویم رمی جمرات را انجام
 بدهید که الآن وقت می‌گذرد.

بدون این که چیزی بپرسم، بی‌اختیار، دنبال ایشان راه افتادم، اصلاً
 فراموش کرده بودم که گم شده‌ام؛ اشتیاقم برای انجام اعمال حج بیشتر
 شده بود؛ آرامش، تمام وجودم را فرا گرفته بود. اعتماد عجیبی به آن آقا
 کرده بودم، بوی عطر عجیبی به مشام می‌خورد، که در آن فضا، معنویت
 خاصی بخشیده بود. در آن شلوغی هیچ کس مزاحم من نشد و به
 راحتی توانستم رمی جمرات را انجام دهم. بعد از اعمال، آن آقا به

۱. رمی جمرات: سنگ زدن به نماد شیطان به تعداد مخصوصی و در محل‌های معین.

سمتی رفت به دنبالش راه افتادم تا این که خیمه خودمان را دیدم، تازه به یاد آوردم که من گم شده بودم. خیلی خوشحال شدم به زبان انگلیسی از او تشکر کردم و گفتم: شما مرا نجات دادید واقعاً نمی دانم چگونه از شما تشکر کنم، با بیانی فصیح و آرام گفتم: «نیازی به تشکر نیست، وظیفه ماست که به محبتان خویش رسیدگی کنیم. در طول عمر ما شک نکن و سلام مرا هم به دکتر برسان.»

وقتی به خودم آمدم، دیدم کنار خیمه، روی زمین نشسته‌ام و بی اختیار اشک می ریزم.

محمد سراسیمه از راه رسید:

— نرگس!! معلوم هست کجایی، می دانی چقدر دنبالت گشتم، حالا چرا گریه می کنی؟

— محمد! من گم شدم. یک آقای هم مرا به خیمه رساند، حالا که فکرش را می کنم یادم می آید که چه چهره نورانی و با معنویتی داشت. یک خال هم روی گونه راستش بود و خیلی بزرگوارانه حرف می زد. محمد، حال عجیبی دارم، احساس می کنم، فرصت بزرگی را از دست دادم.

محمد با آشفتگی گفت:

معلوم است چه می گویی؟

— بله معلوم است، آن آقا فرمود: دیگر در طول عمر ما شک نکن، به شما هم سلام رساند.

– محمد ناباورانه پرسید: کدام آقا به من سلام رساند، من که اینجا
آشنایی ندارم.

در حالی که حزن عجیبی بر دلم سنگینی می‌کرد و اشک، پهنای
صورت‌م را فراگرفته بود و روی خاک‌ها نشسته بودم، گفتم:

– چرا محمد؛ در این سرزمین، همه یک آشنا دارند که به دادشان
می‌رسد، هیچ کس نمی‌دانست که من در طول عمر امام مهدی علیه السلام شک
دارم و آن آقا فرمود: در طول عمر ما شک نکن.

محمد! به خدا، آن آقا، همین جا ایستاده بودند و فرمودند: ما به
محبان خود، رسیدگی می‌کنیم.

محمد دیگر در حال خودش نبود، همان جا روی زمین نشست و این
دانه‌های اشک بود که غم فراقش را نمایان می‌کرد و با آن نوای جان
سوزش، مثل همیشه شعر می‌خواند:

به خیال خالی رویت، شده طی بساط عمرم	نظری به حال زارم که تو منجی جهانی
ز چه روشبی به سویم، نظری نمی‌نمایی	به برم نمی‌نشینی، به برت نمی‌نشانی
تو که واقفی ز حال دل زار ناتوانم	چه شود اگر نمایی نظری به ناتوانی

برگرفته از کتاب: میر مهر
نوشته: پورسید آقایی

قول مردانه

یا امام رضا! یک کاری کن که این آخرین سفر مجردی ام باشد که به پابوست می‌آیم. ان شاء الله به لطف و کرم شما از مشهد که برگشتم همه چیز حل بشود و ما جواب بله را بگیریم.

با همین درد و دل‌ها سوار اتوبوس شدم. جوانی هم کنارم نشست. با سلام و احوال پرسی گرمی که کرد، به نظرم جوان با ادبی آمد.

حدود ساعت ۱۰ بود که راه افتادیم. برای این که حوصله‌ام سر نرود بهانه‌ای را برای صحبت کردن با آن جوان پیدا کردم.

– ببخشیدا! شما هم برای زیارت، تشریف می‌برید؟

کمی مکث کرد و با لبخند گفت:

– البته با اجازه شما به زیارت مشرف می‌شوم.

– می‌توانم اسم شما را بپرسم؟

با روی باز گفت: من امیرحسینم، شما؟

– من اسمم بهروز است.

وقتی اسمم را شنید دیگر حرفی نزد اما من ادامه دادم:

— شما دانشجو هستید؟

نگاه آرامی به من کرد و گفت:

— من درسم را تمام کرده‌ام و حالا به عنوان تکنسین در یک شرکت کار می‌کنم.

کمی ابروهایم را جمع کردم و گفتم:

— چی چی سین!؟

لبخندی زد و گفت:

— تکنسین.

— آهان ما هم یکی از این‌ها را در فامیلمان داریم.

خلاصه با امیرحسین خیلی گرم گرفتم، جوان باصفایی بود. ساعت از دوازده رد شده بود که دیدم امیرحسین از جایش بلند شد و پیش آقای راننده رفت.

بعد از کمی احوال پرسی گفتم:

— ببخشید اگر می‌شود یک جایی نگه دارید، من نمازم را بخوانم.

راننده لب و لوجه‌اش را هم کشید و گفت:

— حالا زود است، یکی دو ساعت دیگر داخل شهر برای ناهار و نماز نگه می‌دارم.

امیرحسین کمی ناراحت شد و با اصرار گفت:

— نه، دو ساعت دیگر خیلی دیر است، خواهش می‌کنم همین کنار

نگه دارید تا نمازم را بخوانم.

راننده با عصبانیت نگاهی به امیرحسین انداخت و گفت:

— آه، عجب‌گیری کردیم، برو بشین آقا، توی این بیابان مگر مجبوری؟

صبر داشته باش.

امیرحسین ول کن نبود و با هر دردسری که بود توانست راننده را راضی کند تا چند دقیقه‌ای در کنار جاده توقف کند. مسافران بی‌خبر از ماجرا نگران شدند چون نمی‌دانستند که چه اتفاقی افتاده است. می‌گفتند: حتماً ماشین خراب شده که راننده در وسط بیابان، نگه داشته است، ولی تا ماشین ایستاد امیرحسین با خوشحالی پایین رفت با یک لیوان آب وضو گرفت، رو به همان سمتی که قبله نمایش، نشان می‌داد، ایستاد و نمازش را خواند وقتی نمازش تمام شد، خاک‌های نشسته بر لباسش را تکاند و سوار اتوبوس شد. همین که راننده چشمش به امیرحسین افتاد با طعنه گفت: راحت شدی؟

امیرحسین در حالی که لبخند رضایتی بر لبانش نقش بسته بود

گفت:

— خدا خیرتان دهد.

داشتم از تعجب شاخ در می‌آوردم که چرا امیرحسین این‌قدر روی

نماز اول وقت حساس است.

وقتی روی صندلی نشست، گفتم: قبول باشد.

— قبول حق.

طاقت نیاوردم و خیلی زود پرسیدم:

صبر می‌کردی موقع ناهار که نگه می‌داشت نمازت را هم می‌خواندی،

چرا این همه عجله؟

امیرحسین نفس راحتی کشید و گفت:

— راستش آقا بهروز من به کسی قول داده‌ام نمازم را اول وقت بخوانم

به همین دلیل حاضرم سرم برود ولی قولم نرود.

با تعجب پرسیدم:

— به چه کسی قول دادی که این قدر مهم است؟

— حالش را داری که برایت تعریف کنم؟

— با کمال میل! اما انگار راننده را دلخور کردی.

— از دلش در می‌آورم، مرد خوبی است.

مشتاقانه منتظر بودم تا از جریان قول و قرار امیرحسین باخبر شوم.

— آقا بهروز راستش را بخواهی، من مدرکم را در کشور فرانسه گرفتم.

برایم جالب بود، با تعجب گفتم:

— اِه دمت گرم، کارت درست است بابا! ما هم یکی از فامیل‌هایمان

خارج رفته است و چند روز دیگر می‌آید. البته برای حج به عربستان

رفته است.

— به سلامتی.

امیر حسین ادامه داد: در شهر پاریس، اجاره خانه گران بود، به

همین دلیل در یکی از دهکده‌های اطراف پاریس خانه‌ای اجاره کردم، این دهکده حدود یک ساعت با پاریس فاصله داشت، از این دهکده هم فقط صبح‌ها، یک اتوبوس به پاریس می‌رفت و ظهر هم برمی‌گشت. در ایران از ترس مادرم، نماز می‌خواندم ولی در فرانسه نماز نمی‌خواندم و کاری به مسائل مذهبی نداشتم، فقط درس می‌خواندم و به کار دیگری هم مشغول نمی‌شدم. دیگر تحصیلم به پایان خود نزدیک شده بود. امتحان آخر برای گرفتن مدرک را هم در پیش داشتم. حسابی خودم را آماده امتحان آخر کرده بودم تا این که روز امتحان فرا رسید، صبح ساعت ۶ سوار اتوبوس شدم تا ۷ برسم پاریس. ساعت ۸ هم امتحان داشتم. هنوز بیست دقیقه، از حرکت اتوبوس نگذشته بود که ماشین خاموش شد و آقای راننده پایین آمد، حدود ده دقیقه‌ای سرش به موتور بند بود، خبری نشد. مسافرها از ماشین پیاده شدند، من هم آمدم پایین، ساعت ۶:۴۰ دقیقه شد، ولی ماشین هم چنان خراب بود و قصد روشن شدن نداشت، دیگر داشتم دل شوره می‌گرفتم، هر چقدر هم جاده را نگاه می‌کردم، هیچ خبری از ماشین نبود، چند نفری هم مثل من عجله داشتند و با نگرانی در کنار جاده ایستاده و به آخر جاده نگاه می‌کردند.

خیلی نگران بودم، اگر به این امتحان نمی‌رسیدم، زحماتم هدر می‌رفت، شاید یکی دو سال عقب می‌افتادم، دیگر از همه جا ناامید

شده بودم، کنار جاده نشستم و زانوی غم بغل گرفته، به فکر فرو رفتم کاری از دستم بر نمی آمد که یکدفعه نور امیدی در دلم روشن شد. به یاد حرف مادرم افتادم که هنگام خداحافظی در فرودگاه ایران، گفت: پسرم در کشور غربت هر وقت مشکلی برایت پیش آمد، امام زمان علیه السلام را فراموش نکن.

شروع کردم به درد دل کردن با امام زمان علیه السلام؛ آقا جان یا صاحب الزمان! اگر اینجا به داد من بررسی قول می دهی نمازم را حتماً بخوانم، آن هم اول وقت. امام زمان! خودت به دادم برس، آقا جان در دیار غربت گیر افتاده ام.

در حال درد دل کردن با امام زمان علیه السلام بودم که راننده گفت: فایده ندارد، درست بشو نیست باید بروم تعمیرکار بیاورم.

یکدفعه دیدم آقای آمد به راننده گفت: شما برو استارت بزن تا من یک دستی به موتور بزنم.

راننده گفت: آقا فایده ندارد، خیلی ور رفتم درست بشو نیست. آن آقا گفت: حالا شما برو استارت بزن ضرر که ندارد.

آقای راننده رفت سوار ماشین شد و این آقا هم یک دستی به موتور زد که تا راننده استارت زد، ماشین روشن شد. مسافرها هنوز مطمئن نشده بودند که ماشین درست شده باشد. با گاز آخری که آقای راننده داد همه خوشحال شدند و من از خوشحالی، اولین نفری بودم که سوار

ماشین شدم. مسافرها هم با عجله سوار شدند. ماشین که خواست حرکت کند، همان آقای که ماشین را درست کرده بود، پایش را روی رکاب اتوبوس گذاشت و به من گفت: قولت را فراموش نکنی.
گفتم: کدام قول؟

فرمود: مگر قول ندادی نمازت را اول وقت بخوانی.
این را گفت و به سمت عقب اتوبوس حرکت کرد من سریع یاد قولم به امام زمان علیه السلام افتادم، دویدم ببینم این آقا کیست که از قول من خبر دارد اما هیچ کس را پشت اتوبوس ندیدم، حاج و واج مانده بودم که بوق اتوبوس من را به خود آورد، وقتی به خودم آمدم دیدم چشم‌هایم پر از اشک و قلبم پر از محبت اوست.
الحمد لله به خوبی امتحان را دادم و تصمیم گرفتم هم نمازهای قضایم را بخوانم و هم این که همیشه و در هر حال، نمازم را اول وقت بخوانم.

– پسر دمت گرم؛ یعنی تو امام زمان علیه السلام را دیدی؟ ای والله بابا!

امیر حسین آهی کشید و گفت:

– نمی‌دانم امام زمان بود یا نه، اما هر که بود از قول و قرار من خبر داشت و مرا کمک کرد. به هر حال من به امام زمان علیه السلام قول دادم و روی قولم هم هستم.

در حالی که به او غبطه می‌خوردم، گفتم:

– روحانی مسجد ما می‌گفت: امام زمان علیه السلام دور و نزدیک ندارند از

همین جا هم اگر کسی با صداقت و اخلاص سلام بدهد آقا جواب سلامش را می‌دهد، اما فکرش را بکن امام زمان علیه السلام در اروپا هم، گره از مشکلات مردم باز می‌کنند.

یا امام زمان! فداتون بشوم آقا جون، یک کاری کن این وصلت سر

بگیرد و ما هم سر خانه و زندگی مان برویم. آخر تا کی مجردی؟

— اِه امیر حسین چرا داری گریه می‌کنی؟

— چیزی نیست، ان شاء الله خدا حاجت شما را هم بدهد؟

— ان شاء الله خدا از زیانت بشنود.

نقل از حجت الاسلام والمسلمین مهدوی
عضو خبرگان رهبر

یار پنهان

تنهای تنها، بی هیچ همدم و رفیقی، خسته از احوال روزگار، کلافه و بی مونس کنار حوض نشسته بودم و به بیچارگی خودم فکر می کردم. خدایا! سی سالم تمام شد ولی هنوز نه زن دارم، نه خانه، نه زندگی، نه....

ناصرِ خدا خیر داده، هنوز ۲۲ سالش نشده که الآن رفته ماه عسل، خانه اش هم که ردیف است.

ولی من چی؟ آه ندارم با ناله سودا کنم، چه برسد به خانه و زندگی. پدر و مادرم هم از مجردی من خسته شدند. پدرم می خواهد اسباب زندگی را برایم جور کند ولی بنده خدا همه درآمدش را جمع کند به خرج خانه و قبض آب و برق کفاف نمی دهد. خدایا! فَرَجِی بَرَسَان، تا کی دست روی دست بگذارم و صبر کنم.

تعطیلات بود، همه بچه ها به خانه هایشان رفته بودند، خادم هم رفته بود و مدرسه را به من سپرده بود؛ چون می دانست من جایی نمی روم. گاه گاهی مغازه دارها می آمدند و استخاره می خواستند که برایشان

می‌گرفتم، وقتی می‌پرسیدند: شما چرا نرفتید؟ نمی‌توانستم بگویم که پول نداشتم که بروم، یک بهانه‌ای می‌آوردم و حرف را عوض می‌کردم، دیگر خودم هم خسته شده بودم، پیر پسرِ مدرسه بودم. بچه‌ها اگر روشن می‌شد مرا بابا بزرگ صدا می‌زدند.

در همین فکرها بودم که جرقه‌ای به ذهنم خورد، باخودم گفتم: خوب است حالا که درس‌ها تعطیل است، من چهل روز روزه بگیرم. صبح‌ها پیاده به حرم شاه عبدالعظیم بروم، در راه هزار صلوات بفرستم، به آنجا که رسیدم زیارت عاشورا را بخوانم، برگشتنی با ماشین برگردم صد لعن و صد سلام زیارت را در ماشین بگویم، این کار را بکنم بلکه فرجی حاصل شود خدمت آقا برسم، دردهایم را بگویم که آقا جان ما برای طلبگی به تهران آمدیم، همه هم‌سالان من، خانه و زندگی و زن و بچه... اما من آس و پاس مانده‌ام. یک عنایتی بفرماید.

قلم و کاغذ برداشتم و تمام چیزی‌هایی را که می‌خواستم از آقا بگیرم لیست کردم، زن، خانه،... مثل این که حاجت را در بقالی می‌فروشنند و من از درِ مدرسه که بیرون رفتم همه خواسته‌هایم را توی دو تا نایلون می‌گذارند و تحویل می‌دهند.

چهل روز پیاده می‌رفتم شاه عبدالعظیم، در راه هزار صلوات می‌فرستادم، خیلی هم مواظب کارهایم بودم؛ به خصوص خیلی مواظب چشم‌هایم بودم، در آنجا زیارت عاشورا را می‌خواندم،

و برگشتنی هم، با ماشین می‌آمدم و صد لعن به دشمنان امام حسین علیه السلام و صد سلام به آقا اباعبدالله علیه السلام می‌فرستادم، در این مدت بیشتر از قبل مواظب خوراکم بودم. زیاد هم حرف نمی‌زدم؛ یعنی کسی را نداشتم که با او حرف بزنم. هفته اول که گذشت، حال معنوی خوبی پیدا کرده بودم که متوجه شدم بیشتر این حال را مدیون کنترل چشمم هستم. هفته‌ها یکی پس از دیگری سپری شد.

روز چهارم، مصادف شد با جمعه که بازار تعطیل بود.

طبق روزهای قبل، با یک حال خوبی اعمال را انجام دادم، زیارت عاشورا را که خواندم، منتظر بودم خبری بشود، کسی بیاید، چیزی بگوید، ولی هیچ خبری نشد.

آمدم دم کفشداری، شماره را دادم و کفش‌هایم را گرفتم که بروم، دیدم زیارت‌نامه را همراه خودم آورده‌ام، برگشتم، زیارت‌نامه را سرجایش گذاشتم، نگاه دیگری به ضریح حضرت انداختم. شاید با همان نگاه، بیش از همه آن حرف‌هایی که نوشته بودم و در این چهل روز زیر لب زمزمه می‌کردم به آقا گفتم و رفتم.

با ناراحتی در ماشین، صد لعن و صد سلام را گفتم. به جلوی در مدرسه رسیدم، خلوت خلوت بود، هیچ‌کس نبود، وارد مدرسه شدم و در مدرسه را از پشت قفل کردم. آبی به صورتم زدم و به پشت بام مدرسه رفتم. با حال عجیبی، دعای علقمه را خواندم، بعد سر به سجده گذاشتم

ودعای «إلهی قلبی محجوب و نفسی معیوب و عقلی مغلوب و هوایی غالب و لسانی مقرّ بالذنوب...»^۱ را خواندم و همین طور اشک می‌ریختم و با حضرت بقیة الله الاعظم علیه السلام دردِ دل می‌کردم:

آقا جان! پس اگر شما به فریاد من نرسید، دیگر چه کسی می‌تواند مشکل مرا حل کند. یا بقیة الله - آقا جان! - ناامیدم نکن، دل پدر و مادرم را شاد کن آقا جان.

همین طور در حال اشک و گریه بودم که یک نفر به اسم، مرا صدا زد:

- آقا شیخ علی! آقا شیخ علی!

گفتم حتماً باز این بازاری‌ها آمدند، استخاره می‌خواهند. از این که در

این حال خوش، مزاحم می‌شدند ناراحت بودم.

لب پشت بام آمدم، نگاه کردم، آقای بود که یک کت بلند به تن

داشت و کلاهی هم روی سر، تقریباً پنجاه ساله می‌زد و شاید هم

بیشتر، نصف بیشتر ریش‌هایش سفید شده بود، تا مرا دید گفت:

- یک لحظه بیاید پایین کار مهمی با شما دارم.

پایین رفتم، و با بی‌حالی گفتم: بفرمایید.

لبخندی زد و گفت:

- سلام علیکم!

از این که قبل از صحبت، سلام کرده بود خوشم آمد، جواب سلامش

۱. این دعا در کتاب دعا و صلاة از بحار نقل شده است.

را دادم و گفتم:

– بفرمایید. امری باشد در خدمتم.

– به من حواله شده، مشکلات شما را حل کنم لطف کن مشکلات را یکی یکی بگو تا راه حل را، خدمت شما عرض کنم. خیلی خوشحال شدم، حالا که نشد خدمت حضرت ولی عصر علیه السلام برسم حداقل، یک نفر را فرستادند که مشکلاتم را حل کند، همین دیدن این آقا که حضرت به او حواله داده بودند، خیلی خوشحالم می‌کرد، گفتم: اگر به شما حواله شده، باید بدانی مشکلات من چیست؟ با اطمینان گفت:

– بله می‌دانم، ولی می‌خواستم از زبان خودت بشنوم. مشکل اول شما درباره ازدواج هست، که دو ماه دیگر با پدر و مادرت می‌روید خواستگاری دختر حاج یدالله که سرگذر، مغازه دارد، ایشان دفعه اول قبول نمی‌کند ولی شما یک بار دیگر می‌روید که دفعه دوم، حاج یدالله به اصرار دخترش قبول می‌کند و برای هدیه عروسی هم، یک خانه به دخترش می‌دهد.

یکی یکی مشکلات را شمرد و راه حلش را هم گفت. خیلی خوشحال شدم، گفتم: الآن امام زمان علیه السلام کجا هستند؟ سکوت کرد و همراه سکوتش به من خیره شد.

نمی‌خواستم به این راحتی از این انسان بزرگوار جدا شوم.

گفتم: من می‌توانم شما را باز هم ببینم؟

یک نگاهی به سمت قبله کرد و گفت:

— بله، دوشنبه ساعت ۱۰ من می‌آیم همین جا.

خیلی خوشحال شدم، خدا حافظی کرد و رفت، یک لحظه دیدم اصلاً کسی نیست. در مدرسه را هم که قفل کرده بودم، هنوز قفل بود. فردای همان روز سر گذر رفتم تا آقا یدالله را برانداز کنم، آدم خوش برخوردی به نظر می‌رسید به هر حال بنا بود با هم فامیل شویم. از طرفی هم منتظر آمدن آن آقا بودم. سؤالاتی را هم آماده کرده بودم تا از او بپرسم، میوه و شیرینی را هم با هر زور و زحمتی بود، تهیه کردم. سر ساعت ۱۰ وارد مدرسه شد. داخل حجره دعوتشان کردم، از میوه و شیرینی‌ها نخورد، فکر کنم روزه بود، سؤالاتم را یکی یکی جواب داد. مثلاً پرسیدم: آیا این درست است که می‌گویند وقتی امام زمان علیه السلام ظهور کند گردن خیلی‌ها را می‌زند و جوی خون به راه می‌اندازد؟ با تعجب گفت: این‌ها همه دروغ است، امام مهدی علیه السلام به روش جدشان پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله عمل می‌کنند و روش پیامبر هم سراسر رحمت و مهربانی بوده است. امام مهدی علیه السلام چه آن روزی که ظهور کنند و چه الآن که غایب هستند مهربان‌ترین شخص در روی زمین می‌باشند.

گفتم: شما وقت ظهور را می‌دانید.

نگاه عمیقی به من کرد و گفت:

كَذَّبَ الْوَقَاتُونَ؛ دروغ می‌گویند آنان که برای ظهور وقت تعیین

می‌کنند.

با جسارت پرسیدم: شما کی می‌روید پیش حضرت تا به شما کاری را حواله کنم؟

سکوت کرد و هرچه منتظر شدم حرفی نزد. فهمیدم که سؤال بی‌جایی کردم، یک نگاه به نوشته‌ام انداختم و پرسیدم: آیا شخص شریف امام مهدی علیه السلام از نظرها پنهان است یا جسم و شخص آن حضرت، دیده می‌شود ولی کسی ایشان را نمی‌شناسد؟

با مهربانی و آرامش گفت: از روایات بر می‌آید که شخص آن حضرت دیده می‌شود ولی شناخته نمی‌شود و گاهی هم خود شخص حضرت دیده نمی‌شود. امام علی علیه السلام می‌فرماید: سوگند به خدای علی، حجت خدا در میان مردم هست و در راه‌ها، (کوچه و بازار) گام بر می‌دارد، به خانه‌های آن‌ها سر می‌زند، در شرق و غرب زمین رفت و آمد می‌کند. گفتار مردم را می‌شنود و برایشان سلام می‌کند، می‌بیند و دیده نمی‌شود تا وقت [معین] وعده [الهی].

اگر شاهد برای آن مطلب بخواهی که حضرت مهدی علیه السلام دیده می‌شود ولی شناخته نمی‌شود، داستان حضرت یوسف علیه السلام است که وقتی برادرها به مصر رفتند تا آذوقه بگیرند یوسف را دیدند ولی نشناختند در حالی که یوسف علیه السلام آن‌ها را دید و شناخت. امام صادق علیه السلام ضمن بیان این مطلب، اشاره می‌فرمایند که شیعیان در دوران غیبت همین‌گونه هستند.

نایب دوم امام زمان علیه السلام هم فرمود: امام مهدی علیه السلام هر سال در موسم

حجّ حضور می یابد مردم را می بیند و آن ها را می شناسد و مردم او را می بینند ولی نمی شناسند.

با خوشحالی پرسیدم: شما می فرمایید امام زمان علیه السلام به مدرسه ما هم آمده اند؟

باسکوت به من فهماند که این سؤال منطقی نیست؛ زیرا او به من گفته بود که امام زمان علیه السلام هر جا اراده کنند حضور می یابند و اعمال همه را می بینند و خبر دارند. برای این که سکوتش را طولانی نکنم، به برگه نگاه کردم و پرسیدم:

- زندگی مردم و زندگی خود امام زمان علیه السلام بعد از ظهور چگونه می شود؟ تأملی کرد و پاسخ داد:

- زندگی مردم از هر لحاظ رشد می کند، وقتی آن حضرت افکار مردم را متوجه به قرآن کردند و آن را حاکم بر جامعه ساختند، بسیاری از مشکلات حل می شود، در زمان ظهور، اخلاق و معرفت، گسترش عجیبی پیدا می کند و سراسر عالم از علم و دانایی بهره مند می شوند. در زمینه معیشت و اقتصاد هم مردم وضعیتشان خیلی خوب می شود. امام علی علیه السلام فرمودند: وقتی قائم ما قیام کند، آسمان باران می ریزد و زمین گیاه بیرون می آورد.

و امام باقر علیه السلام فرمودند: تمام گنج های در دل زمین برای او آشکار می گردد. حضرت، میان مردم به مساوات رفتار می کند، به گونه ای که هیچ فقیری پیدا نمی شود.

همه جا آباد می شود و از خرابی اثری نمی ماند.

«فلا یبقی فی الأرض خراب إلا عمراً؛ در زمین هیچ ویرانه‌ای نمی‌ماند مگر این که آباد می‌گردد.»

واز طرفی هم با اجرای حدود الهی، صلح و امنیت بر جهان حاکم می‌شود، اما وضع زندگی خود حضرت، خیلی ساده است. در حدیثی از امام رضا علیه السلام آمده است که «لباس قائم علیه السلام چیزی جز پارچه خشن نیست و غذایش نیز تنها غذای ساده و کم اهمیت است.»

جواب‌های زیبای او مرا به فکر وادار کرد تا سؤال‌های بیشتری از او بپرسم ولی هرچه فکر کردم سؤالی به ذهنم نرسید، بعد از لحظه‌ای سکوت، گفتم: الآن امام زمان علیه السلام کجا هستند؟ اما متأسفانه با این سؤال سکوت او نشکست، با عجله پرسیدم:

– باز هم شما را می‌توانم ببینم؟ فرمودند:

با خداست.

از جایش بلند شد و ضمن تشکر از من خدا حافظی کرد و رفت. مشکلاتم، همان طور که پیش‌بینی کرده بود، یکی یکی حل شد. از این ماجرا، ماه‌ها گذشت و من دارای زن و زندگی و امکانات دیگر شده بودم. یک روز که رفته بودم حرم حضرت عبدالعظیم علیه السلام، تا زیارت کنم، یکدفعه قلبم ریخت، آره، خودش بود، پنجره‌های ضریح را گرفته بود و شانیه‌هایش از شدت گریه تکان می‌خورد، حال عجیبی داشت.

خوشحال شدم، ایستادم تا زیارتش تمام شد، وقتی بیرون رفتم دنبالش رفتم. خیابان اول را پشت سر گذاشت در خیابان دوم به

ایستگاه اتوبوس رسید. مدتی ایستاد من هم از دور نظارگر بودم. اتوبوس بعد از مدتی آمد. سوار اتوبوس واحد شد، سریع یک تاکسی دربست گرفتم، و گفتم: دنبال اتوبوس برو. آرام و قرار نداشتم راننده تاکسی هم مشکوک شده بود. اتوبوس ایستاد از اتوبوس پیاده شد.

رفت آن طرف خیابان، یک اتوبوس دیگر سوار شد. من هم یک تاکسی دیگر دربست کردم و دنبالش رفتم. بعد از چند ایستگاه از اتوبوس پیاده شد و داخل کوچه‌ای رفت. آرام تعقیبش می‌کردم، تا این‌که رفت داخل خانه‌ای که در سفید رنگی داشت.

آمدم سر کوچه، داخل مغازه بقالی شدم.

بعد از سلام گفتم:

— آقا شما اهل این محل را می‌شناسید؟

چشم‌های ریزش را بیشتر باز کرد و گفت:

— بله، چطور مگر، آمدید خواستگاری؟

لبخندی زدم و گفتم:

— نه بابا، از ما دیگر گذشته، می‌خواستم بدانم آن در سفید که کنار

تیر برق است، خانه کیست؟

سگرمه‌هایش را در هم کرد و گفت:

— این آقا که شما می‌گویید، خیلی مرموز است اصلاً کارهایش معلوم

نیست. من هم زیاد کاری به کارهایش ندارم.

با تعجب گفتم:

— چیکار می‌کند که مرموز شده؟

... یک مغازه بقالی دارد، همان که می بینی رو به روی خانه اش هست. الان هم بسته است. می آید جلوی در مغازه اش می نشیند، قرآن را دستش می گیرد و فقط به قرآن، نگاه می کند و هی ورق می زند، هر کی می خواهد بیاید، هر کی می خواهد برود، هیچ کاری ندارد، با خانم های بی حجاب و با بچه ها هم معامله نمی کند. تا صدای الله اکبر اذان بلند می شود، مغازه را بسته و به خانه می رود. دیگر خدمت شما عرض کنم که...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

... خیلی ممنون لطف کردید.

با کنجکاوی خاصی پرسید:

... نگفتی برای چه می خواهی، قیافه ات هم که به ساواک نمی خورد.

خندیدم و گفتم:

... دست شما درد نکند، امر خیره ان شاء الله.

... مبارکه....

خوشحال بودم که خانه اش را پیدا کردم. رفتم و فردا که شنبه بود

آمدم، دیدم روی صندلی نشسته و قرآن می خواند.

در دلم بسم الله گفتم و جلو رفتم.

... سلام علیکم!

سرش را بالا آورد یک نگاهی انداخت و گفت: سلام علیکم و باز

چشم هایش را روی صفحات قرآن انداخت.

به بهانه خرید، داخل مغازه اش شدم، ایشان هم بلند شد و آمد.

گفتم: یک بسته شکلات بدهید.

شکلات را گرفتم، دیدم انگار حالش برای حرف زدن، مناسب نیست، با خودم گفتم: خوب است بروم، دو سه روز دیگر بیایم، بلکه یک ارتباطی بشود با او برقرار کنم. و باز مشکلاتم را بپرسم و مهم‌تر از همه خبری از حضرت بگیرم.

بعد از سه روز به سراغش رفتم. مغازه‌اش بسته بود، تعجب کردم. پیش بقال سرکوچه رفتم. جلوی در مغاز ایستادم و سلام کردم.
- سلام آقا بفرمایید.

- ببخشید، برای همکارتان اتفاقی افتاده که در مغازه‌اش بسته است؟
با خوشحالی گفت:

- این‌ها دیروز نه پریروز، اسباب واثاثیه‌شان را، بار خاور کردند و از این محل رفتند.

چشم‌هایم سیاهی رفت، و سرم سنگین شد. خدایا! یعنی به خاطر این که من از جایش خبردار شدم این کار را کرد، عجب زحمتی برایش درست کردم. غمگین و پشیمان از مغازه‌دار تشکر کردم و راه خانه را در پیش گرفتم به سختی نفس می‌کشیدم، بغض راه گلویم را گرفته بود، در خانه هم خیلی کسل و ناراحت بودم، همسرم پرسید:

- علی آقا چرا گرفته‌ای؟

- جریان را برایش گفتم گریه‌اش گرفت و سیل اشک او، بغض گلویم را شکست. آن روز در و دیوار خانه هم با ما گریه کرد.

برگرفته از کتاب: تشرّف یافتگان
نقل از: حجّت الاسلام والمسلمین عالی

اسماعیل غافل

امسال که میوه‌ها را فروختم به محض گرفتن پولش، اول می‌روم مشهد که خیلی دلم تنگ شده. شش سالی می‌شود که به پابوس آقا نرفتم. خدا رحمت کند حاج خانم را. آخرین بار با ایشان رفته بودیم، خیلی زیارت باصفایی بود، جای شما خالی. یک روز ناهار رفتیم زائرسرای حضرت، خدا بیامرزدش، نمک یکی از نمکدونها را خالی کرد تو دستمال کاغذی و برای تبرک آورد، تا مدت‌ها که سر سفره می‌نشستیم، می‌گفت: غذا متبرک به نمک امام رضا علیه السلام است.

نور به قبرش ببارد، زن با وفایی بود، خدا رحمتش کند.

آقا یدالله که سر و پا گوش شده بود و به حرف‌های مشهدی قربان گوش می‌داد، گفت: ان شاءالله وقتی رفتی، چقدر می‌خواهی بمانی؟
- این دفعه نیت کردم تلافی این چند سال را در بیاورم، می‌خواهم به امید خدا یکی دو ماهی بمانم.

در همین صحبت‌ها بودند که علی پسر مشهدی در حالی که

نفس نفس می‌زد آمد و گفت: بابا از میدان میوه آمدند برای خرید میوه‌ها، مواظب باش مثل پارسال ارزان نفروشی.

مشهدی با کنایه گفت:

— سلام علی آقا.

علی با شرمندگی ادامه داد.

— ببخشید بابا! هول شده بودم، سلام، سلام آقا یدالله.

مشهدی دستش را به کمرش گرفت و در حال بلند شدن گفت:

— خب علی جان! برویم ببینیم چند قیمت می‌گذارند. ان شاء الله

معامله کنند و ما هم از دل تنگی در بیاییم.

سه نفر دلال از میدان میوه آمده بودند. بعد از سرکشی به چند باغ،

سراغ میوه‌های مشهدی آمدند، بعد از کلی چانه زدن میوه‌ها را

مقداری ارزان ولی نقد خریدند. به محض این‌که پول‌ها به دستش

رسید دیگر طاقت نیاورد، رو کرد به علی پسرش و گفت:

— علی آقا، شما این چند روز برو خانه خواهرت اعظم، مواظب

درس‌هایت هم باش. من ان شاء الله یک ماهی می‌خواهم بروم مشهد،

به خواهرت هم سلام برسان، من الآن می‌روم سر قبر مادرت تا از او

خدا حافظی کنم، شب می‌آیم تا از شما و خواهرت هم خدا حافظی کنم.

وان شاء الله فردا حرکت می‌کنم....

صبح زود وسایلش را جمع کرد و زودتر از ساعت حرکت، خود را به

ترمینال رساند و سوار ماشین شد. دوباره^۱ خاطره^۲ زیارت شش سال

پیش را به یاد آورد که بعد از دعا‌های حاج خانم، توفیق زیارت آقا را پیدا کرده بود، ولی در این سفر، بدون او باید برود. با خودش گفت: کسی چه می‌داند شاید الآن او پیش خود امام رضا علیه السلام باشد. آهی کشید و بعد هم سرش را روی صندلی گذاشت و چشمانش را بست. بعد از ساعت‌ها حرکت، اتوبوس به مشهد رسید.

تا از ماشین پیاده شد، نگاهش به گنبد طلایی حرم امام رضا علیه السلام افتاد و قطره‌های اشک بود که بی‌اختیار، گونه‌هایش را نوازش می‌داد. هر قطره با زبان بی‌زبانی به او می‌گفت که حواست باشد با دعوت آمدی، و این هم علامتش.

با همان چشم‌های اشک‌آلود رو به روی گنبد ایستاد و گفت:

— آخ امام رضا! اگر بدانی چقدر دلم برایت تنگ شده بود، آقا چون! یک دل پر غصه و درد آوردم برایت، کاش می‌شد برای همیشه همین جا بمانم و از کنارت جایی نروم ولی حیف آقا چون، حیف که نمی‌شود. دست‌هایش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت:

السلام عليك يا غريب الغربا يا علي بن موسى الرضا.

رفت تا اتاقی اجاره کند، وقتی خواست پول پیش پرداخت به صاحب‌خانه بدهد، یکدفعه قلبش ریخت و رنگش عوض شد. تمام جیب‌هایش را گشت حتی وسایل داخل ساکش را بیرون ریخت ولی خبری از پول‌ها نبود، زبانش بند آمده بود، نمی‌دانست چکار کند و کجا برود. سراسیمه خود را به حرم رساند، خیلی ترسیده بود.

با همان حالت اضطراب و دلهره گفت:

— آقا جان! قربانت شوم، من مهمان شما هستم، خوب می‌دانی که من اهل رو انداختن و چیز گرفتن از کسی نیستم، پول‌هایم را زدند، نه سرپناه دارم نه چیزی دارم بخورم، آقا جان! به حق مادرت فاطمه زهرا علیها السلام لطفی کن و ما را از این مصیبت نجات بده.

نزدیکای ساعت ۴ بود که از خستگی یک گوشه حرم خوابش برد، در عالم خواب وجود مقدس امام رضا علیه السلام را دید، آقا فرمودند: این قدر بی‌تابی مکن. فردا صبح می‌روی به صحن قدس و اولین نفری که به صحن آمد، مشکلات را به او می‌گویی.

خیلی خوشحال شد دیگر بهتر از این نمی‌شد هم امام رضا علیه السلام را خواب دیده بود و هم فردا پول‌هایش پیدا می‌شد. آن شب را در حرم ماند اما جز آب چیز دیگری نداشت که بخورد. صبح اول وقت به صحن قدس رفت، دید یکی وارد صحن شد، رفت جلو تا طبق سفارش حضرت، پول‌هایش را از او بگیرد اما وقتی که نزدیک‌تر شد و قیافه آن آقا را دید سرجا خشکش زد، با خودش گفت: آره، این همان اسماعیل محل خودمان است.

یعنی چه؟! مگر می‌شود حضرت من را حواله بدهد به یک آدم غافل. امکان ندارد، حتماً اشتباهی شده است.

اتفاقاً اسماعیل هم یک لبخندی زد و از کنارش رد شد.

صدای قار و قور شکمش بلند شده بود. به حرم آمد و باز شروع کرد با

حضرت درد دل کردن، تا شب هم از حرم بیرون نیامد ولی دیگر داشت کلافه می شد. با این که آدم کارکشته و سختی کشیده‌ای بود ولی دیگر توانی برایش نمانده بود. گوشه یکی از صحن‌ها را برای خوابیدن انتخاب کرد ولی از گرسنگی خوابش نمی برد، تقریباً ساعت یک و نیم شب بود که خوابید و باز همان خواب را دید.

مثل روز قبل، این دفعه با ضعف و گرسنگی بیشتر به صحن قدس رفت، صدای پایی او را به خود آورد، دقت کرد دید همان اسماعیل محل خودشان است. با خودش گفت: خدایا! چکار کنم، شاید یک مصلحتی هست که امام رضا علیه السلام ما را حواله دادند به این آدم غافل.

با تردید و تعجب جلو رفت

– سلام آقا اسماعیل.

اسماعیل تبسمی کرد و گفت:

سلام مشهدی قربان حالت چطوره!

سری تکان داد و گفت:

– الحمدلله خوبم، انگار امام رضا علیه السلام ما را حواله دادند به شما، اگر

می شود لطف کنید این گمشده ما را بدهید.

دست‌هایش را روی چشم‌هایش گذاشت و گفت:

– به روی چشم. شما چند لحظه همین جا باش من الآن می آیم.

از صحن قدس خارج شد و با رفتن خود، مشهدی قربان را به فکر فرو

برد. نکند او هم از همان اولیای خدایی که وصفشان را شنیدم باشد.

نکند او با حضرت رضا علیه السلام ارتباط خاص داشته باشد. خدا خودش می‌داند، که ما تا به حال، چقدر بی‌احترامی به اسماعیل کردیم، همه اهل روستا او را فردی غافل می‌دانند در حالی که...

در همین فکرها بود که اسماعیل برگشت، تا رسید دستش را دراز کرد: - بفرما مشهدی؛ این هم مقداری پول برای شما، بشمار ببین درست است.

مشهدی تشکر کرد و پول را گرفت. یک نگاهی به گنبد انداخت و شروع کرد به شمردن.

- آره دقیقاً شصتا است، خدا خیرت بدهد، خیلی خوشحالم کردی. اسماعیل با خنده‌ای جواب داد:

وظیفه‌ام بود کاری نکردم، حالا کی بر می‌گردی تا دنبالتان بیایم و با هم برگردیم.

مشهدی نگاه متواضعانه‌ای به چشم‌های اسماعیل کرد و گفت:

- نه! خودم می‌روم، مزاحم شما نمی‌شوم.

- نه! مزاحمتی نیست من باید شما را به منزل برسانم.

مشهدی به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- الآن دوّم برج است من بیست ونهم ان شاء الله می‌روم.

- پس بیست ونهم همین موقع همین جا منتظر شما هستم.

مشهدی دستش را روی سینه گذاشت و با تشکر از آقا اسماعیل، از

او جدا شد.

در این چند روز که مشغول زیارت بود. فکر اسماعیل، رهایش نمی‌کرد. آخر اسماعیل را هیچ‌کس تا حالا در حال عبادت ندیده است و به خاطر همین معروف شده بود به اسماعیل غافل. مشهدی، حسابی کلافه شده بود، اصلاً سر در نمی‌آورد که چرا امام رضا علیه السلام او را به اسماعیل حواله داده است.

با این حال، زیارت خیلی خوبی بود، یک زیارت نامه هم به نیابت از حاجیه خانمش خواند. اتاقی که گرفته بود نزدیک حرم بود به خاطر همین توفیق یارش شده بود و در این چند روز، تمام نمازها را در حرم می‌خواند.

روزها سپری شد. روز موعود فرا رسید، صبح زود به صحن قدس رفت، اسماعیل را دید که زودتر از او سر قرار آمده، جلو رفت، ساک را زمین گذاشت تا با او خوش و بشی بکند. بعد از حال و احوال، اسماعیل ساک را برداشت و گفت: برویم.

مشهدی در حالی که خم شده بود تا ساک را از اسماعیل بگیرد، گفت: شما زحمت نکشید، اجازه بدهید خودم بر می‌دارم.

اسماعیل در حال حرکت گفت: اختیار دارید، من خیلی خوشحالم که بتوانم خادم زائر امام رضا علیه السلام باشم.

مشهدی دنبال اسماعیل راه افتاد، اولش فکر می‌کرد که حالا آقا اسماعیل او را تا ترمینال همراهی خواهد کرد ولی وقتی دید که اسماعیل او را به کوچه و پس کوچه‌ها می‌برد، کمی نگران شد.

می خواست چیزی بگوید که آقا اسماعیل در یک کوچه خلوت ایستاد
رو به مشهدی قربان کرد و گفت:

مشهدی! لطف کن هر چه می گویم خوب گوش کن.

– چشم آقا اسماعیل، بفرمایید.

آقا اسماعیل کمی خم شد و گفت:

– لطف کن بیا پشت من سوار شو.

مشهدی با تعجب گفت:

– یعنی چه آقا، من همچین جسارتی نمی کنم، آخر برای چی؟

اسماعیل که هنوز کمرش خم بود، گفت:

– مشهدی مگر نگفتم که حرفم را گوش کن؟

مشهدی با نگرانی گفت:

– آخر حرف درستی نمی زنی.

اسماعیل صدایش را کمی بالا برد و گفت:

– یاالله سوار شو که کار داریم.

مشهدی هم چاره‌ای جز سوار شدن ندید، با شرمندگی ساکش را به

دست گرفت و سوار شد. دو سه قدم راه رفتند مثل این که زمین زیر

پایشان می چرخید، بعد از همان دو سه قدم به جایی رسیدند.

اسماعیل گفت: مشهدی نمی خواهی پیاده شوی؟!

مشهدی، که هم گیج شده بود و هم شرمنده، پیاده شد و گفت:

خیلی ببخشید دستور خودتان بود.

آقا اسماعیل با خنده گفت:

– حالا برو مقداری هیزم بیاور تا یک چای درست کنیم بخوریم.
 مشهدی همین که خواست به جمع‌آوری هیزم مشغول بشود با
 کمال تعجب دید در باغ خودش در شهریار کرج پا گذاشته است، داشت
 دیوانه می‌شد. سریع پیش اسماعیل رفت و بی مقدمه گفت:

آقا اسماعیل من دو تا سؤال از شما دارم تو را به امام زمان علیه السلام قسم
 می‌دهم جوابم را بده، قول می‌دهم به هیچ کس نگویم.

آقا اسماعیل با روی باز گفت:

– هر چه می‌خواهی بپرس؟

– اول این که با این کرامات که من از تو دیدم چرا به تو اسماعیل
 غافل می‌گویند؟ و دوم این که از کجا می‌دانستی که پول من شصت برگ
 اسکناس بود؟

آقا اسماعیل خندید و گفت: اولاً مردم حق دارند به من بگویند
 اسماعیل غافل، چون که من کم در بین مردم عبادت میکنم و بیشتر
 نمازهایم را پشت سر امام زمان علیه السلام می‌خوانم. اما سؤال دومت که از کجا
 مقدار پول را می‌دانستم، جوابش این است که شما به امام رضا علیه السلام
 متوسل شدید، در این عصر واسطه فیض، امام زمان علیه السلام هستند و هر
 فیضی به شیعیان برسد، از طریق وساطت امام زمان علیه السلام است، وقتی
 امام رضا علیه السلام خواستند به شما عنایت کنند، حواله کردند به امام زمان علیه السلام،
 حضرت هم به من فرمودند که این مقدار پول برای شما بیاورم.

دهان مشهدی قربان از تعجب باز مانده بود، دوست داشت اسماعیل او را به نوکری خودش قبول می‌کرد و همیشه با او مانوس می‌شد.

کاش می‌توانست از آقا اسماعیل بپرسد:

آقا اسماعیل چیکار کردی به این مقام رسیدی؟

آقا اسماعیل هم لبخندی بزند و بگوید:

کار خاصی نکردم، از اول حواسم بود که دور هیچ گناهی نگردم و واجباتم را انجام دهم، خیلی هم سعی کردم تسلیم محض حضرت باشم و در کارهایم رضایت حضرت را مد نظر داشته باشم و مهم‌تر از همه، یاد حضرت بود که آن را در دلم، زنده کردم و با یاد او روزم را شروع و به پایان می‌رساندم.

مشهدی که حالا خیلی به آقا اسماعیل علاقمند شده بود، فکر

جبران گذشته را می‌کرد، رو به آقا اسماعیل گفت:

– اگر اجازه می‌دهید مردم را از این جریان باخبر کنم تا فکرشان

درباره شما عوض شود.

آقا اسماعیل لبخندی زد و گفت: مشهدی قربان، شتر دیدی ندیدی.

به نقل از: مرحوم آیت الله نمازی

عطر حضور

آفتاب به وسط آسمان رسیده بود که لباس‌هایم را پوشیدم، عمامه‌ام را به سر گذاشتم و به سمت «مسجد ترک‌ها» حرکت کردم. مدت‌ها بود که در این مسجد پیش نماز بودم.

— خدایا چه شده، چرا این قدر لب جاده شلوغه. نکند تصادف شده؛

اگر تصادف شده چرا مردم صف کشیدند، انگار منتظر کسی هستند؟

رفتم جلوتر. صدای دو نفر را شنیدم که با هم مشغول گفت و گو بودند:

— فکر کنم با خانمش بیاید من یک بار دیدمش.

— چاخان، تو کجا، زن شاه کجا، چرا دروغ می‌گی، مگه مجبورت کردند.

— ای آقا دروغم چیه، وقتی ما رو بردند سربازی، یک بار با شاه

اومدند که از سربازها سان ببینند، اونجا دیدمش.»

از ظاهر قضیه پیدا بود که شاه عازم مشهد شده است، مردم هم مطلع

شده‌اند و منتظرند که وقتی از این مسیر رد می‌شود او را تماشا کنند.

ماشاءالله به این جمعیت، زن و مرد، پیر و جوان همه آمدند که

خلاصه از ثوابش محروم نشوند.

برای این که مطمئن شوم رفتم جلوتر، از یکی از پیرمردهای روستا

پرسیدم:

– مشتی جعفر! سلام علیکم.

مشتی جعفر که انتظار دیدن مرا نداشت دستپاچه شد و گفت:

– سلام علیکم حاج آقا، سلام از ماست.

– چه خبره مشتی، مردم شلوغ کردن؟!

– راستش قراره شاه بیاد مشهد، ما هم اومدیم یک نگاهی بهش بندازیم.

– مش جعفر، نگاه نداره که، یعنی تو فکر می کنی این ها واقعاً می رند

زیارت، و امام رضا علیه السلام از دستشون راضیت. نه بابا! همه این کارها

ظاهرسازییه. مش جعفر وقت نمازه، بیا بریم نمازمون را اول وقت

بخونیم تا خدا و پیامبر رو از دستمون راضی و خوشحال کنیم.

– حاج آقا شما تشریف ببرید تا اذان واقامه را بگید ما هم یاالله

می گیم و تو رکوع به شما می رسیم ان شاء الله.»

از مشتی جعفر جدا شدم و پشت این زنجیره انسانی راه افتادم. هر از

چند گاهی هم با صدای بلند می گفتم: «عجلوا بالصلاة قبل الموت.

مردم! گول این ظاهر سازی ها را نخورید، بیایید برویم نماز اول وقت.»

اما هیچ فایده ای نداشت، جمعیت هم چنان منتظر بودند که شاه که

در اسلامش هم باید شک کرد از آن محل عبور کند.

یاد حدیثی افتادم که فرموده اند: اسلام، غریب شروع شد و غریب هم

تمام می شود.

حزن عجیبی روی دلم نشسته بود، پاهایم توان تحمل بدنم را نداشت. تا مسجد راهی نبود اما خیلی طولانی به نظرم آمد. به در مسجد رسیدم، داخل حیاط مسجد شدم، سوت و کور، هرچه خادم مسجد را صدا زدم جوابی نیامد، سراغ همسر پیرمرد را گرفتم: «صغری نهنه، صغری نهنه.»

انگار که پیرمرد دست زنش را گرفته و رفته که از قافله جا نمانده باشد. از داخل حیاط به در ورودی شبستان نگاه کردم، هر روز سه چهار جفت گیوه که معلوم بود مال پیردمردهای محل است کنار در، خودنمایی می‌کردند ولی امروز دروغ از لنگه کفشی.

آه سردی از عمق جانم بلند شد. با تمام سوز گفتم: «خدایا! این همه راه آمدم که یک نماز جماعتی برگزار کنم اما خودت می‌بینی که چه شد، خدایا! حداقل یک نفر را بفرست تا یک نماز جماعت دو نفری باهم بخوانیم.» وسط حیاط مسجد ایستادم، دست‌هایم را به طرف آسمان بلند کرده و همین طور دعا می‌کردم، با دلی شکسته و سینه‌ای پر از آه و سوز. می‌خواستم به سمت شبستان مسجد بروم که صدای پای عابری که روی شن‌های کنار مسجد راه می‌رفت توجه مرا به خود جلب کرد. به سمت در مسجد نگاه کردم، آقایی وارد شد، به محض ورود گفت: «سلام علیک»

«سلام علیکم ورحمة الله»

و بدون توقف، به داخل شبستان رفت.

خوشحال شدم پشت سرشان داخل شبستان مسجد شدم، طبق معمول که من امام جماعت بودم، رفتم که نماز را شروع کنم تا ایشان هم به من اقتدا کنند و نماز جماعتی خوانده باشیم؛ اما ناخودآگاه، پشت سر آن آقا ایستادم و آن آقا، در محراب ایستادند.

شروع کردند به گفتن اذان و اقامه، الله اکبر از این صوت دلنشین! از خود بی خود شده بودم، باید می گفتم آقا امام جماعت مسجد منم چرا شما جلو ایستاده‌اید، اما همه چیز از هوشم رفته بود. تکبیر نماز را گفتند: الله اکبر.

اقتدا کردم و با شنیدن بسم الله الرحمن الرحیم، بی اختیار اشک از چشمانم جاری شد. خدایا این چه نمازی است، چه صوتی، چه حضوری! به رکوع خم شدیم، تمام در و دیوار مسجد هم به رکوع آمده بودند و در سجده که دیگر نمی توان گفت چه گذشت، فقط ای کاش می توانستم و اجازه داشتم که صدای گریه‌ام را بلند کنم. احساس می کردم دیگر نمی توانم به این خوبی نماز بخوانم، از دنیا و مافیها، غافل شده بودم، در حال دیدن جلوه‌ای از ذات خدا بودم.

ای خدا! اگر این نماز مورد پسند توست، پس نمازهای مرا چه کسی می پسندد؟! نه حضوری، نه حالی، نه اشکی، خدایا! همین یک نماز برای عرضه به حضورت مرا کافیست.

نماز به پایان رسید: «السلام علیکم ورحمة الله وبرکاته.»

به آرامشی رسیده بودم وصف ناشدنی که ناگاه متوجه شدم که مشغول ذکر تسبیحات فاطمه زهرا علیها السلام شده‌اند، اما نه مثل من که خیلی سریع و بی‌توجه ۳۴ بار الله اکبر را بدون این‌که یک الله اکبر را فهمیده باشم می‌گویم، بلکه آهسته و با آرامشی خاص، ۳۴ بار الله اکبر، ۳۳ بار الحمد لله و ۳۳ بار سبحان الله روگفت. تازه فهمیدم تسبیحات حضرت زهرا علیها السلام یعنی چه!

از جای برخاست و عزم خروج از مسجد را کرد، گفتم دنبالش بروم بپرسم آقا شما کی هستید که در نمازت در و دیوار هم به اقتدا می‌کنند و صدایت، قلب را یاد خدا به تپش می‌اندازد. آقا شما چه کسی هستی؟ من پشت سر بسیار کسان نماز خوانده‌ام ولی این نماز از جنس این دنیا نبود، تو را به حق نماز زیبایت، خودت را معرفی کن و حداقل آدرسی بده تا هر از چندگاهی برای تقویت نمازهایم به پیش شما آمده و اقتدا کنم.

تا کفش‌هایم را پوشیدم از در مسجد خارج شدند، سریع رفتم ولی هیچ‌کس را در کوچه مسجد ندیدم. به سرعت اطراف مسجد را گشتم اما دریغ از ملاقاتی دیگر.

از آن روز مردم هم می‌گویند که نمازهایت فرق کرده و باحال‌تر شده، چه کار کرده‌ای؟

می‌گفتم: «چون نماز اول وقت را بر دیدن شاه ترجیح دادم این موهبت را خدا به من عنایت کرده است.»

راست هم می‌گفتند، تا می‌خواستم نماز را شروع کنم، صدای دلنشین آن الله اکبر در گوشم طنین انداز می‌شد و نماز را با یاد آن روز شروع می‌کردم.

از آن روز به بعد انتظار من برای ظهور حضرت بقیة الله - روحی فداه - رنگ دیگری گرفت و گفتم:

خدایا! ولّیات و حجّتت را برسان تا نمازی به ایشان اقتدا کنم و آن نماز را به محضرت بیاورم.

خدایا! چقدر زیباست شنیدن مناجات اولیای تو که کاملاً متوجه گفت و گوی تو هستند. و من هم چنان منتظرم که آن آقا یک‌بار دیگر قدم رنجه فرمایند و مسجد ما را منور کنند.

از آن روز به بعد عطر عجیب و دلنشین در مسجد، باعث شد که آرام آرام مردم بیشتر به مسجد بیایند.

من هم در روزی که در حیاط مسجد دو صف تشکیل شده بود، رو به مردم کرده و سرّ این بوی خوش و ماجرای آن روز را گفتم و به همه گفتم که آن آقا هر که بود تسبیحات حضرت فاطمه زهرا علیها السلام را خیلی آهسته و آرام می‌گفت.^۱

۱. این قضیه مربوط به حجّت الاسلام والمسلمین نمازی شاهرودی بوده است.

برگرفته از کتاب: شیفتگان حضرت مهدی *

نوشته: احمد قاضی زاهدی

سفر نجات بخش

برف همه جا را سفید پوش کرده بود، سوز سرما تا مغز استخوان فرو می‌رفت. هیچ اثری از آدمیزاد نبود، کامیون اصغر آقا هم از برف سفید شده بود.

با عصبانیت، کاپوت ماشین را بست و در حالی که به کاظم شاگردش بد و بیراه می‌گفت، سوار ماشین شد، در را محکم بست و شیشه‌ها را هم بالا کشید و با مالیدن دست‌ها به همدیگر خودش را گرم می‌کرد. پتو را از پشت صندلی برداشت و کشید روی دوشش. از دست کاظم خیلی ناراحت بود، همین طور بد و بیراه نثار او می‌کرد. فلاسک چای را برداشت تا در آن سرما با خوردن چای خودش را گرم کند، خیلی کلافه بود، لیوان تا نصفه پرشد، یک لعنتی هم نثار فلاسک کرد و بعد از خوردن همان نصفه چای، سرش را روی فرمان ماشین گذاشت و به یاد حرف‌های کاظم افتاد.

– «اصغر آقا! شرمنده‌ام، من نمی‌توانم همراه شما بیایم.»

– «بی‌خود می‌کنی، مگر شهر هرتنه که هر وقت خواستی بیایی و هر

وقت خواستی نیایی.»

کاظم در حالی که رنگش زرد شده بود خیلی آهسته و با صدای لرزان گفت: «به خدا خیلی دلم می‌خواهد بیایم ولی این هفته عروسی خواهرم هست و او هم جز من کسی را ندارد و همه کارهای عروسی هم روی دوش من افتاده.»

اصغر آقا با یک نگاه تند، رویش را از کاظم برگرداند و در حالی که پشت به کاظم راه می‌رفت، گفت:

به جهنم! نیا، من هم دو برابر از حقوق کم می‌کنم، حالا هم تا من می‌روم خانه خدا حافظی کنم، گریس کاری ماشین را تمام کن.

با اخم و تخم، پارکینگ را به سمت خانه ترک کرد، در راه به سختی سفر بدون شاگرد فکر می‌کرد و در دلش به کاظم بد و بیراه می‌گفت. قبل از این که به خیابانی که خانه‌اش در آن بود برسد، دگمه باز پیراهن را بست تا جلوی در و همسایه آبروداری کرده باشد و به قول زنش -توران خانم- آبروی آن‌ها را تو در و همسایه نبرد.

در حالی که سبیل‌های بلندش را می‌جوید زنگ را به صدا در آورد. از داخل خانه صدای موسیقی بلند بود، یک بار دیگر دستش را روی کلید زنگ فشار داد.

صدای زنگ توی صداها گم بود، مجبور شد دستش را در جیب تنگ شلوارش کند و کلید را در بیاورد.

در را که باز کرد صدای موسیقی بیشتر به گوشش می‌خورد، در حالی که از نیامدن کاظم، هنوز کلافه و ناراحت بود ولی صدای نوار برایش

تازگی داشت با همان حال دلخوری که پیدا کرده بود، زیر لب گفت:
 «این نوار از کجا آمده، مثل این که بچه‌ها از خودم جلو زدند.»
 وقتی وارد حال شد، کسی را ندید، خانمش داخل آشپزخانه بود
 و مشغول درست کردن ناهار.

اصغر آقا بدون هیچ مقدمه‌ای به سمت ضبط رفت و صدای نوار را کم
 کرد و با حالتی همراه اعتراض به خانمش گفت:
 «خانم! چه خبر است، چرا این قدر صدای ضبط را زیاد کردی!؟»
 توران خانم در حال بیرون آمدن از آشپزخانه گفت:
 «این نوار را داداش قاسم آورده، می‌گفت: جدید هست و هنوز در بازار
 پخش نشده.»

اصغر آقا که از نیامدن کاظم خیلی دلگیر شده بود بدون این که حرفی
 بزند به سمت ضبط رفت و نوار را برداشت.
 «این سفر را باید تنهایی بروم، کاظم خبر مرگش نمی‌آید، می‌خواهد
 برود عروسی، حداقل داخل ماشین، با این نوار سرگرم می‌شوم.»
 توران خانم، فلاسک چای را به اصغر آقا سپرد.
 اصغر آقا یک دستی روی موهای فری‌اش کشید و با یک یا علی بلند
 شد و پس از خدا حافظی، فلاسک را برداشت و رفت.

وقتی رسید کنار ماشین، کاظم کارهای ماشین را تمام کرده و روی
 جدول کنار خیابان نشسته بود، تا اصغر آقا را دید بلند شد چند قدمی
 به استقبالش رفت و مؤدبانه سلام کرد، ولی اصغر آقا بدون هیچ

توجهی، سوار ماشین شد و راه افتاد. کاظم هم دستانش را در جیبش کرد و بی حوصله به سمت خانه راهی شد، کلاهی که بر سرش گذاشته بود تقریباً نیمی از صورتش را می پوشاند و اگر کسی او را می دید شاید نمی شناخت. سوز سرما شروع شده بود. باد، درختان بی برگ را تکان می داد و کاظم در اندیشه خرج عروسی، به دنبال دوستی می گشت که از او پول قرض کند.

تا چشم کار می کرد جاده بود، اصغر آقا بخاری ماشین را روشن کرده بود ولی هوا بیش از آن سرد بود که با بخاری بشود آن را علاج کرد. از تنهایی حوصله اش سررفته بود، وقتی کاظم شاگردش همراه او بود، یک کمی سر به سرش می گذاشت و با شوخی و صحبت، مشغول می شد. دستش را سمت ضبط برد و نوار جدید را داخل ضبط گذاشت تا خودش را سرگرم کند.

به یک پارکینگ رسید، کنار زد تا لاستیک های ماشین را، واریسی کند، سوز سرما بیشتر شده بود، یک کامیون دیگر هم، کمی جلوتر پارک کرده بود، رفت تا با یک بهانه ای با او حرف بزند، شاگردش را دید، یاد کاظم افتاد، در دلش باز به او بد و بیراه گفت. از شاگرد راننده پرسید: «شوفر کجاست؟»

شاگرد که در حال محکم کردن پیچ های چرخ جلو بود با دست اشاره به پشت ماشین کرد، اصغر آقا تا رفت عقب ماشین، ناخواسته لب و لوجه اش را جمع کرد و برگشت و رفت تا سوار ماشین بشود در حال

رفتن به شاگرد راننده گفت: «این بابا انگاری مخش عیب دارد، وسط بیابان، در این سرما، کدام آدم عاقلی، نماز می‌خواند و پیشانی‌اش را روی سنگ می‌گذارد؟!»

با هر زحمتی بود به مشهد رسید، بار را خالی کرد و خیلی سریع برگشت، در فکر مهمانی داداش فری بود. با حسابی که کرده بود دیگر وقتی برای زدن بار نداشت، اگر باربری می‌رفت، معطل می‌شد و به مهمانی نمی‌رسید، از مهمانی‌هایی که آقا فری ترتیب می‌داد خیلی خوشش می‌آمد، همه چی در مهمانی‌اش ردیف بود آن قدر شیفته پارتی‌های داداش فری شده بود که حتی حاضر بود از کرایه برگشت صرف نظر کند.

سردی هوا بیشتر شده بود، دانه‌های برف آرام آرام روی شیشه ماشین می‌افتادند. اصغر آقا که نوار را از حفظ شده بود با خواننده‌اش زمزمه می‌کرد، جاده خلوت بود و بارش برف هر لحظه بیشتر می‌شد. خیلی از ماشین‌ها، وقتی وضع جاده را خطرناک دیده بودند، ماشین‌هایشان را کنار جاده پارک کرده و منتظر بهتر شدن هوا، مانده بودند، اما اصغر آقا با فکر این که الان دیگر برف قطع می‌شود یا جلوتر، هوا بهتر است به راهش ادامه داد. کوران برف بیشتر شده بود، بخاری ماشین، قدرت گرم کردن داخل ماشین را نداشت، برف پاک‌کن‌ها، حریف دانه‌های برف نمی‌شدند و جاده پر از برف شده بود.

اصغر آقا خیلی آرام حرکت می‌کرد، در حالی که می‌خواست نوار را برگرداند یکدفعه ماشین خاموش شد.

«حالا بیا درستش کن، در این برف و سرما، این دیگر چه مرگش شد.»
 کلاه پشمی را روی سرش گذاشت و با برداشتن جعبه آچار، رفت پایین.
 کوران عجیبی بود، چشم تا دو متری را نمی‌دید، کاپوت سرد ماشین را
 بالا زد. کمی ور رفت ولی فایده‌ای نداشت.

«ای کاظم ذلیل مرده، مگر دستم بهت نرسه.»

از شدت سرما، قدرت نگه داشتن آچار را نداشت، خیلی عصبانی
 شده بود، همه تقصیرها را انداخته بود گردن کاظم بیچاره و دائماً در
 حال نفرین او بود....

* * *

والآن در بیابان تنها و بی‌کس مانده بود، خودش تعریف می‌کرد:
 سرم را از روی فرمان ماشین برداشتم، جای فرمان، روی پیشانی‌ام
 را سرخ کرده بود، برف هم‌چنان می‌بارید، از ماشین پیاده شدم، به
 سختی ده قدم به جلو رفتم ولی تا چشم کار می‌کرد، برف بود
 و سفیدی. ظاهراً جاده بسته شده بود. ترس تمام وجودم را گرفته بود،
 برگشتم داخل ماشین، ناامید شده بودم، گرسنگی هم کنار سرما
 و خرابی ماشین مشکل تازه‌ای بود که بیشتر کلافه‌ام می‌کرد. از ظهر،
 سه ساعت گذشته بود، آن قدر که از دست کاظم عصبانی بودم از دست
 بسته شدن جاده و کوران برف عصبانی نبودم.

«ای گور به گور شده، این عروسی بخورد توی سرت، تو الآن داری
 می‌رقصی و شادی می‌کنی، من دارم اینجا جان می‌دهم، مگر دستم

بهت نرسد.»

مرگ را جلوی چشمانم می‌دیدم این طور که معلوم بود هنوز این برف ادامه داشت، هیچ امیدی نداشتم، به فکر فرو رفته بودم و از عاقبت این سرما خیلی می‌ترسیدم. «خدایا در این سرما با این تنهایی، راه چاره چیست؟»

راستی کاظم یک چیزهایی می‌گفت از قول مادرش، آره، مادر کاظم به او گفته بود هر وقت در مخمصه و گرفتاری گیر کردی، متوسل به امام زمان علیه السلام بشو که آقا به داد مردم می‌رسند.

با خودم گفتم ما که آبرویی پیش امام زمان نداریم، حتی نماز هم که اول شرط مسلمانی است را نمی‌خوانیم، چه انتظاری است که آقا به ما نظر کنند. ما که اهل گناهیم و قلب آلوده‌ای داریم، چطور می‌توانیم سراغ امام زمان علیه السلام برویم.

اما به ذهنم رسید، خوب است قول بدهم به امام زمان علیه السلام که اگر من را از این وضع نجات داد، سعی کنم نمازهایم را بخوانم و در حدّ توان دور و بر گناه نروم، با کاظم هم خوش رفتاری می‌کنم.

در همین فکرها بودم که شخصی توجه مرا به خودش جلب کرد. «عجب راننده خوش تیپی، چقدر لباس‌هایش مرتب و تمیزند. فکر کنم این بنده خدا هم ماشینش همین نزدیکی‌ها گیر کرده توی برف‌ها، حالا هم دنبال کمک آمده، خیلی خوشحال شدم که حداقل از تنهایی در آمدم. به ماشین رسید، آن قدر سرما شدید بود و دانه‌های برف به چشم آدم می‌خورد که جرأت نکردم پایین بروم. در حالی که نشسته بودم کمی شیشه را پایین کشیدم.

با چهره‌ای دوست داشتنی گفت: سلام آقای راننده.
با لبخند و خوشحالی گفتم: سلام علیکم! شما هم ماشینتان توی
برف مانده؟

در حالی که به سمت من نگاه می‌کرد و روی برف‌ها ایستاده بود،
گفت: «ماشین شما چرا خاموش شده؟»
«نمی‌دانم صاحب مرده چه مرگش شده، هرچی ور رفتم روشن نشد
که نشد.»

«خیر است ان شاء الله، اجازه بدهید من هم یک نگاهی به موتور
ماشین بیندازم، ان شاء الله که درست می‌شود.»
«نه بابا، درست بشو نیست، توی این سرما هم که نمی‌شود آچار به
دست گرفت.»

آن فرد به سمت جلوی ماشین رفت، کاپوت را بالا زد، چند لحظه‌ای
بیشتر نگذشته بود که اشاره کرد استارت بزن. از مهربانی و دلسوزی‌اش
خیلی خوشم آمده بود، آخر مهربانی بود، وقتی صحبت می‌کرد لبخند
از چهره‌اش پاک نمی‌شد. به محض استارت زدن، ماشین روشن شد،
باورم نمی‌شد، با خودم گفتم:

الآن یک ریپ می‌زند و باز خاموش می‌شود. ولی وقتی دیدم که
ماشین خوب گاز می‌خورد، یک هورایی در دلم کشیدم و با دست
محکم زدم روی فرمان ماشین و از اعماق وجود خوشحال شدم.

کاپوت را که پایین زد، آمد سمت من، از همان پایین رو به من کرد

وگفت ان شاء الله دیگر مشکلی پیدا نمی‌کنید اگر کاری ندارید من باید بروم.

قیافه حقّ به جانب به خودم گرفتم وگفتم: «من الآن می‌روم جلوتر می‌مانم در برف‌ها، راه هم که بسته شده.»

با لبخندی که قیافه‌اش را زیباتر می‌کرد جواب داد: «ماشین شما دیگر در راه نمی‌ماند.»

آن قدر زیبا و مهربان صحبت می‌کرد که دلم نمی‌آمد از او جدا شوم. - «ماشین شما کجاست؟ می‌خواهید کمکتان کنم.» - «خیلی ممنون، نیازی به کمک نیست.»

تصمیم گرفتم مقداری پول به ایشان بدهم: «پس اجازه بدهید مقداری پول به شما بدهم.»

تبسمی زد: «ما برای پول کاری را انجام نمی‌دهیم.»

با خود گفتم عجب آدمی است، نه کمک می‌خواهد، نه پول قبول می‌کند، این طور هم که نمی‌شود این آقا، جان مرا نجات داده است. با لحن جدی‌تر گفتم:

«آخر این طوری که نمی‌شود، شما به پول و کمک من احتیاج ندارید از طرفی هم خودتان، مهارت کافی را دارید، اصلاً من از اینجا حرکت نمی‌کنم تا خدمتی به شما بکنم چون من راننده جوانمردی هستم که باید زحمت شما را جبران کنم.»

با همان تبسم شیرینش گفت: فرق راننده جوانمرد با نامرد چیست؟

از سؤالش جا خوردم، روی صندلی ماشین جا به جا شدم و گفتم: «خودت راننده‌ای، بهتر می‌دانی، اگر کسی خدمتی به شوfer نامرد بکند، او نادیده می‌گیرد و می‌گوید وظیفه‌اش بود ولی شوfer جوانمرد، تا آن خدمت را جبران نکند، وجدانش راحت نمی‌شود.»

با حالت مطمئنی گفتم: «حالا که اصرار داری خدمتی به ما کنی به آن قولی که دادی، عمل کن، که همین خدمت به ماست.»

تعجب کردم: «کدام قول؟»

«یکی این که از گناه فاصله بگیری و دوم این که نمازت را اول وقت

بخوانی.»

تعجبم خیلی بیشتر شد، گیج شده بودم، این آقا از کجا خبر دارد. تا به خودم آمدم و از ماشین پیاده شدم، دیدم کسی نیست. فکر کردم همه این‌ها را در خواب دیده‌ام ولی صدای روشن بودن ماشین مرا به خودم آورد، فهمیدم همان توسلی که به امام زمان علیه السلام پیدا کردم کارساز شده. بی‌اختیار از ماشین پایین پریدم، هنوز کوران برف ادامه داشت، دانه‌های برف با شدت به چشمانم می‌خورد، دستانم را بالای چشمانم گذاشتم و به سمت جلو حرکت کردم تا بلکه نشانی از آقا پیدا کنم، ولی هیچ خبری نبود، هر چه صدا زدم: آقا، آقای محترم! جوابی نشنیدم. بلند صدا کردم، داد کشیدم، گریه کردم، فایده‌ای نداشت. با خستگی برگشتم داخل ماشین، موتور ماشین در حال کار کردن بود، هنوز هم مطمئن نبودم در این برف‌ها ماشین حرکت کند، ولی با کمال

تعجب، تا دنده را جا زدم، ماشین آرام آرام شروع به حرکت کرد، بی اختیار گریه می کردم آن قدر شیفته صحبت های او شده بودم که در آن لحظات با این که شیشه ماشین پایین بود، متوجه کوران و هوای سرد نشدم، هنوز پنج دقیقه نشده بود که از او جدا شده بودم ولی باز دلم هوایش را کرده بود. دوست داشتم باز هم با او هم صحبت شوم.

با همان حالت گریه می گفتم: چشم آقا جان، به خدا به قولم عمل می کنم. چشم آقا جان دیگر از گناه فاصله می گیرم، نگاه کن آقا جان از همین جا شروع می کنم، دستم را بردم طرف داشبورت و تمام نوار ترانه ها را بیرون ریختم.

ماشین همین طور آرام روی برف ها راه می رفت و اصلاً زیادی برف ها و شدت کوران، مانع حرکت ماشین نمی شدند. وقتی یاد لطف و مهربانی آقا می افتادم بیشتر از قبل، شرمنده می شدم که چقدر بزرگواری کردند که به من رو سیاه نظری انداختند.

از آقا خواستم که کمک کند، چرا که می دانستم این تغییر ۱۸۰ درجه ای در زندگی ام، مشکلات زیادی را در پی خواهد داشت.

ساعت ها طی شد، برف قطع شده بود، ابرها آرام آرام در حال حرکت بودند، نورهای کم رمق دم غروب، برای آخرین بار زمین را نگاه می کردند ولی بهار زندگی من تازه دمیده بود.

به یک قهوه خانه رسیدم به یادم افتاد که باید نماز بخوانم، خیلی بلد

نبودم، در بچگی چند بار نماز خوانده بودم. رفتم کنار شیر آب، خیلی مواظب بودم کسی نبیند که چگونه وضو می‌گیرم، وقتی مطمئن شدم کسی حواسش به من نیست، سریع وضو گرفتم، رفتم به سمت نمازخانه، مهر را برداشتم از این‌که می‌دیدم، کسی در آنجا نیست، خوشحال بودم، چیزهایی را که از نماز بلد بودم سریع خواندم، ولی تصمیم جدی گرفته بودم که به محض رسیدن به خانه، بروم و خوب یاد بگیرم.

بعد از خوردن عصرانه که جای ناهار هم حساب می‌شد، راهی خانه شدم. بعد از ساعت‌ها رانندگی به خانه رسیدم، در راه خیلی فکر می‌کردم به کارهای اشتباه گذشته، به تک زدن‌هایم از بار مردم، به بی‌رحمی‌هایی که سر کاظم آورده بودم و... خیلی هم به آینده فکر می‌کردم که چه کنم و چه مسیری را انتخاب کنم تا به قولم عمل کرده باشم.

داخل خانه شدم، دخترم نسترن از مدرسه برگشته بود، از دیدنش خیلی خوشحال شدم، احساس می‌کردم بیشتر از قبل دوستش دارم، او را در آغوش گرفتم و بوسیدم. پیش خودم گفتم: ای کاش! هدیه‌ای برایش گرفته بودم تا بیشتر خوشحال می‌شد.

توران هم به استقبال آمد، خیلی خسته بودم، بعد از احوال‌پرسی به او گفتم: «خانم! سعید کجاست؟»

سعید پسر بزرگم بود که در کلاس دوم دبیرستان درس می‌خواند، نسترن هم در کلاس سوم ابتدایی بود.

... «هنوز از مدرسه نیامده، دیگر باید پیدایش شود.»

رفتم حمام، در این سرما، یک دوش آب گرم می‌توانست حالم را جا بیاورد. زیر دوش حمام، خیلی فکر کردم که چگونه به خانم و بچه‌هایم جریان را بگویم، در همین فکرها بودم که صدای بلند نوار ترانه مرا به خود آورد و تصمیم گرفتم همین امشب با خانواده‌ام صحبت کنم. بعد از خوردن شام، وقتی خانم سینی چای را آورد، بچه‌ها را هم صدا کردم دور هم نشستیم و من شروع کردم به گفتن جریان از اول تا آخرش. همگی با یک حالت تعجبی به من نگاه می‌کردند و بهت زده شده بودند ادامه دادم:

«توران خانم! اگر شما می‌خواهی مثل قبل با آن دسته از اقوامت که مقید نیستند، ارتباط داشته باشی باید دور مرا خط بکشی.»
برخلاف تصورم، توران خیلی زود تحت تأثیر قرار گرفت و قبول کرد که کارهای اشتباه قبل را انجام ندهد وقتی شنید که زندگی دوباره خود را مدیون چه کسی هستم و اگر سرم برود نمی‌توانم زیر قوالم بزنم، منقلب شد و قول همراهی به من داد.

نسترن هم با شیرین زبانی گفت: «بابا جون! من هم نمازهایم را می‌خوانم.»
با خوشحالی گفتم: «آفرین دختر گلم.»

همگی، به سعید خیره شدیم و منتظر بودیم که حرف او را هم بشنویم، البته این درست نبود که او هم یک دفعه مثل ما همه چیز را قبول کند، اما بالاخره سری به علامت تأیید تکان داد و گفت: «من هم سعی خودم را می‌کنم.»

چای سرد شده بود، توران رفت تا یک سری دیگر چای بیاورد، من هم رفتم همان وضوی شکسته را گرفتم و نمازم را خواندم، همان طور که بلد بودم.

جالب این که، نسترن هم روسری اش را سرش کرده بود و پشت سر من نماز می خواند.

فردا ظهر به مسجد محل رفتم، جای زیبا و باصفایی بود، اولین بار بود که به مسجد پا می گذاشتم. اگر مردم می دانستند حتماً برایم قربانی می کردند، با این حال خیلی از اهل محل، با تعجب نگاه می کردند، البته حق داشتند. اصغر آقا کجا، اینجا کجا، از بوی عطری که در مسجد پیچیده شده بود، یاد بوی خوش آن روز افتادم.

به هر حال در صف آخر ایستادم تا کسی عیبی از نمازم نگیرد، نماز شروع شد. امام جماعت در رکوع بود که چند نفر آمدند پشت سر من ایستادند. دیگر حواسم در نماز نبود، فقط فکر درست خواندن نماز بودم که بلد هم نبودم، با جماعت رکوع و سجده می رفتم صدای ذکرهایم را هم آرام می گفتم، الحمد لله مشکلی نبود، نماز عصر تمام شد.

مردد بودم بروم پیش حاج آقا یا نه؟ مردم در حال پراکنده شدن بودند، خیلی نگران بودم، نکند بگوید تا حالا کجا بودی؟ اگر گفت: وقت ندارم. چه بگویم، دو قدم به جلو می رفتم یک قدم به عقب، که دیدم حاج آقا از جایش بلند شد که برود، قیافه نسبتاً جوانی داشت، لباس ها اتو کرده و خیلی مرتب بود، ریشش آنکاره شده و منظم، و همچنین

جوراب سفیدی به پا داشت، پیرمردی پیش او رفت و چیزی گفت که لبخند بر لب‌هایش نقش انداخت. همین لبخندش، مرا به پیش حاج آقا برد.

«سلام علیکم حاج آقا»

در حالی که آماده رفتن بود، گفت: «سلام علیکم آقا، بفرمایید.»
با نگرانی در حالی که دست گرمش هنوز در دستم بود، گفتم:
«حاج آقا! یک درخواست داشتم اگر لطف کنید قبول کنید به ما منت گذاشته‌اید. تبسمی زد و گفت:

«خواهش می‌کنم، وظیفه ماست، بفرمایید.»

هر دو به سمت در مسجد حرکت کردیم. در حال رفتن گفتم:
«راستش حاج آقا ما زیاد اهل نماز و این چیزها نبودیم، حالا می‌خواهیم نمازهایمان را بخوانیم و به احکام دین عمل کنیم، اگر شما زحمت بکشید به خانه ما تشریف بیاورید و به ما یاد بدهید، خیلی ممنون می‌شویم.»

فکر نمی‌کردم این قدر از این حرف، خوشحال شود. نگاهی به من کرد و لبخند رضایتی زد و گفت:

«من در خدمتم، هر وقت بفرمایید می‌آیم.»

با خوشحالی گفتم: «همین بعد از ظهر خوب است؟»

«بله، هر چه زودتر بهتر.»

خودکار و کاغذ از جیبش در آورد و گفت: «بفرمایید.»

گفتم: «شما بفرمایید.»

خندید و گفت: «آدرس را بفرمایید بنویسم.»

از حاج آقا که خدا حافظی کردم، به سمت خانه کاظم، شاگردم راه افتادم. در بین راه یک جعبه شیرینی گرفتم، زنگ در را که زدم، خود کاظم در را باز کرد.

بعد از سلام و احوالپرسی داخل خانه شدم، مادرش نبود، خواهرش هم دیروز رفته بود خانه بخت، کاظم به آشپزخانه رفته بود تا چیزی برای پذیرایی بیاورد، خانه را برانداز کردم، کوچک و قدیمی بود اما خیلی با صفا نشان می داد.

سینی چای را کنارم گذاشت، من هم حقوقش را بدون کم و کاستی جلویش گذاشتم، خیلی تعجب کرده بود، وقتی از او پرسیدم که نماز می خوانی یا نه، تعجبش بیشتر شد، داشت شگ می کرد که نکند سرکار گذاشتمش. با همان حالت تعجب گفت:

«وقتی در خانه هستم نماز می خوانم ولی وقتی با شما هستم نمی خوانم.»

بالحن جدی گفتم:

«اگر می خواهی با من کار کنی باید قول بدهی همیشه نمازت را بخوانی، اگر قول بدهی بچه خوبی باشی هم حقوقت را اضافه می کنم و هم یک فکری برای ازدواجت دارم.»

بنده خدا کاظم، مات و مبهوت مانده بود و هم با شنیدن کلمه ازدواج

خجالت کشید.

از او خدا حافظی کردم و به سمت خانه راه افتادم.

طبق قرار قبلی حاج آقا به خانه آمد در حالی که یک جعبه شیرینی هم در دست داشت قبل از این که شروع به صحبت کند، گفتم:

«حاج آقا! من راننده هستم با عرض شرمندگی خیلی از بار مردم تک زدم و برداشتم، از این بابت خیلی نگران و ناراحت هستم نمی دانم چکار کنم که از این عذاب وجدان راحت شوم.»

حاج آقا در حالی که استکان چای را دستش گرفته بود، گفت:

«اولاً خدمت شما عرض کنم که من از این کار شما، خیلی خوشحال شدم، وقتی می بینم شما این قدر جدی در فکر عمل کردن درست به احکام دین هستید، واقعاً خدا را شکر می کنم.»

دوماً این که شما، مطمئن باشید خداوند در این راه، حتماً شما را کمک خواهد کرد و شما با این کارتان خیر و رحمت و برکت را به خانه تان سرازیر کرده اید و از همه مهم تر موجبات خوشحالی و رضایت قلب حضرت بقیة الله علیه السلام را فراهم کرده اید.»

تا حاج آقا اسم امام زمان علیه السلام را برد، قلبم به تپش افتاد، بدنم گرم شد و دوباره همان صدایی که به من گفت به قولت عمل کن را با تمام وجودم شنیدم. توران که چادر رنگی سرکرده بود، بعد از سلام و احوال پرسی آمد کناری نشست، تا حرف های حاج آقا را بشنود.

حاج آقا قبل از این که احکام را شروع کنند، لحظاتی از یکی بودن خدا و این مسائل صحبت کرد و بعد هم احکام وضو و ...

به گفته حاج آقا، باید صاحبان اموالی که از بار آنها تک زده بودم را راضی می‌کردم. خوشبختانه آدرس همه را سر بارنامه‌ها داشتم، سراغ هر کدامشان که می‌رفتم وقتی می‌شنیدند، خوشحال می‌شدند و مرا تشویق می‌کردند و از اموالشان می‌گذشتند. فقط یک نفر، خیلی اذیتم کرد، وقتی به او گفتم:

«خیلی ببخشید، من پارسال که برای شما بار پتو آوردم در شمارش تقلب کردم و پنج تخته پتو را برداشتم، الآن آمدم حلالیت بطلبم و هزینه آنها را بدهم.»

با عصبانیت گفت:

«خوب آقا دزده، از بارهای دیگر هم بگو.»

با شرمندگی گفتم:

«من همین یک بار برای شما بار آوردم.»

صدایش را بلند کرد: «نه! داری دروغ می‌گویی، من خودم چندین بار

شما را دیدم که اینجا بار آوردی.»

دیدم می‌خواهد بی‌آبرویی راه بیندازد، گفتم: «حالا هرچقدر

می‌فرمایید بگویید من تقدیم کنم، نامرد دو برابر پول پتوها را گرفت،

کلی هم بد و بیراه بارمان کرد. آخر سر هم می‌خواست پلیس را خبر کند

که سریع محل را ترک کردم.

به سراغ کاظم رفته و باری برای قزوین زدیم، ماشین که حرکت کرد

نوار را از جیبم درآوردم و داخل ضبط گذاشتم:

یارا یارا! گاهی دل مارا به چراغِ نگاهی روشن کن
چشم تار دل را چو مسیحا به دمیدنِ آهی روشن کن

بی تو برگی زردم، به هوای تو می‌گردم

شعری بود که دربارهٔ امام زمان علیه السلام خوانده شده بود.

از قزوین به همراه کاظم، باری زدیم برای شهر تبریز، نزدیک ظهر رسیدیم به گاراژ، مدتی آنجا معطل شدیم، ظهر شده بود، چند رانندهٔ دیگر هم آنجا بودند، دور هم جمع شده بودیم و از مشکلات باربری صحبت می‌کردیم.

یکی از آن‌ها گفت: حالا که معطل شدیم برویم نهار را دور هم بخوریم. همه موافق بودند، من گفتم:

«شما بفرمایید، من نمازم را که خواندم می‌آیم.»

تا این حرف را زدم راننده‌ها به هم نگاه کردند و خندیدند.

یکی از آن‌ها گفت: «اصغر آقا، بی خیال بابا!»

دیگری با حالت تمسخر گفت: «از کی تا حالا؟! برو قرصش را بخور

خودت را راحت کن.»

خیلی مسخره کردند، کاظم هم مثل سیر و سرکه می‌جوشید ولی

چیزی نمی‌توانست بگوید. من هم تا آن زمان، مایل نبودم جریان را به

کسی بگویم. ولی اینجا برایشان تعریف کردم، همگی از من معذرت

خواستند و قبل از این که به سراغ نهار بروند همگی وضو گرفته و آماده نماز شدند.

وقتی بارکش‌ها دیدند که تمام راننده‌ها در حال خواندن نماز هستند، آن‌ها هم دست از کار کشیدند و برای خواندن نماز مهیا شدند، من و کاظم هم نمازمان را خواندیم، نمازی که پر از عطر حضور یوسف زهرا علیها السلام بود.

برگرفته از کتاب: میر مهر
نوشته: پورسید آقایی

سلطان آسمان

هیچ واژه‌ای برای تعریف خدا نداشتم، یادم می‌آید وقتی کوچک بودم به آسمان نگاه می‌کردم و با خودم می‌گفتم: سلطان آسمان‌ها کیست؟ این حرف‌های «یولی» که اهل کشور چین و دختری تحصیل کرده است می‌باشد. او می‌گوید: بعد از مدت‌ها، دوستی از دوران کودکی‌ام را دیدم، او مسیحی شده بود. وقتی با هم نشستیم او برایم از خدا و دین مسیحیت گفت و مرا علاقه‌مند به مسیحیت کرد. روزی مرا به کلیسا برد. من که از صدای خوبی بهره‌مند بودم. لذا بعد از آن گاهی به کلیسا می‌رفتم و گریه می‌خواندم.

شب‌ی دوستم از من خواست که خودم را به کلیسا برسانم تا با او در مراسم مذهبی شرکت کنم. سوار تاکسی شدم، اتفاقاً تاکسی مقابل ساختمانی ایستاد که به نظرم کلیسا آمد. پیاده شدم، جمعیت عجیبی داخل آن ساختمان می‌شدند. سیل جمعیت مرا هم با خود حرکت داد، من آنجا در حین حرکت «سلام علیکم» را یاد گرفتم.

در آن محل حرکات زنان پوشیده شده در لباس سفید، مرا متعجب کرد. این صحنه‌ها احساس قشنگی را در من ایجاد کرد و مرا در حال و هوای دیگری برد. متوجه شدم آنجا مسجد مسلمان‌ها است.

خیلی تحت تأثیر معنویت محیط قرار گرفته بودم و آنس جدیدی در تکمیل احساس خداجویی‌ام به وجود آمده بود که وجودم را می‌لرزاند. بعد از مراسم از مسجد بیرون آمدم. با چشمانی پر از اشک زیر بارش سنگین برف «شهر شیانگ» راه می‌رفتم و هیچ میلی در خودم جهت رفتن به کلیسا و اجرای مراسم احساس نمی‌کردم. دلم همان حرکات هماهنگ را می‌خواست.

از آن پس، هر وقت دلم می‌گرفت، پارچه‌ای سفید به سر می‌انداختم و همان کارهای زنان در مسجد را تکرار می‌کردم و عجیب این‌که آرامش خاصی بر وجودم حاکم می‌شد و در همان حال می‌گفتم: خدایا! اگر تو هستی لطفاً نشانه‌ای به من بنما تا باورت داشته باشم.

تقریباً مدتی همین‌گونه سپری شد، دوست مسیحی‌ام از من دلگیر شده بود، درخواست کرد که با هم به سفری برویم. در طول راه با این‌که مشغول رانندگی بود، مدام از مسیحیت و جلسات کلیسا برایم صحبت می‌کرد ولی من از صحبت‌هاش اصلاً لذت نمی‌بردم و در حال و هوای خودم بودم.

به یک شهر کوچک رسیدیم و تصمیم گرفتیم شب را همان‌جا بخوابیم و صبح سفرمان را ادامه بدهیم. از ماشین پیاده شدیم. دوستم

رفت تا برای شام چیزی تهیه کند. من تنها پیش ماشین ایستاده بودم که خانمی به سمت من آمد و گفت:

ببخشید خانم! اگر قصد دارید شب را اینجا بمانید من خانه‌ام را اجاره می‌دهم خیلی هم ارزان می‌گیرم. واز هر لحاظ هم مورد اطمینان است.

گفتم: راستش من نمی‌دانم. چند لحظه صبر کنید تا رفیقم بیاید و شما با ایشان صحبت کنید. با قبول کردن دوست مسیحی‌ام، شب به خانه همان خانم رفتیم. قبل از خواب، کتابی توجه‌ام را به خودش جلب کرد، به سمت طاقچه رفتم و کتاب را برداشتم، دیدم کتابی است به زبان چینی، مقداری از آن کتاب را خواندم، خیلی برایم جذاب و شیرین بود، به خاطر همین تا صبح بیدار ماندم و کتاب را بیشتر مطالعه کردم.

صبح که می‌خواستیم از آنجا برویم از صاحب خانه درخواست کردم که این کتاب را به من بفروشد. آن خانم با خوشحالی کتاب را به من هدیه داد. وقتی اسم کتاب را پرسیدم گفت: ترجمه چینی قرآن است. وقتی از او توضیحات بیشتری خواستم، گفت: این کتاب مقدس مسلمان‌ها است، قانون دین اسلام در این کتاب نوشته شده است و... از توضیحات پیرزن و آن چیزهایی که خودم دیشب در کتاب خوانده بودم یقین کردم که جواب سؤالات و مبهمات زندگی‌ام را گرفتم و لذا همانجا گفتم: من می‌خواهم یک مسلمان بشوم.

تا دوستم این جمله را شنید، سرم داد زد و گفت: مگر دیوانه شده‌ای؟ گفتم: نه! برعکس فکر می‌کنم تازه عاقل شده‌ام. همیشه نیاز به نیایش و عبادت را در خودم احساس می‌کردم و حالا فهمیدم دینی هست که برای ارتباط همیشگی با خدا، برنامه دارد و می‌تواند تشنگی مرا برطرف کند. دوستم با فریادی دیگر، مرا تنها گذاشت و رفت.

من دیگر مسلمان شده بودم و خیلی دوست داشتم یک اسم مسلمان هم داشته باشم اما از طرفی دین جدیدم را از همه مخفی می‌کردم. وقتی به اتاقم برگشتم، بیشتر قرآن را مطالعه کردم. آیه نماز، توجه‌ام را جلب کرد. «وَأَقِمِ الصَّلَاةَ لِذِكْرِي»^۱؛ نماز را برای یاد کردن من به پا دار.» قبلاً نماز خواندن مسلمان‌ها را دیده بودم. اما مهر و چادر نداشتم. حدود نیمه‌های شب بود، هوا هم خیلی سرد شده بود و امکان نشستن روی زمین برایم نبود، روی تخت نشستم و با خدا به راز و نیاز پرداختم، به جز خدا هیچ چیز مورد توجه‌ام نبود.

هم اتاقی‌ام که استاد دانشگاه و تقریباً زن پیری بود از صدای من از خواب بیدار شد و پرسید: داری چکار می‌کنی؟ من هم دین پنهانم را آشکار کردم و از فردای آن شب مورد تمسخر استادان و دانشجویان دیگر قرار گرفتم. اما من که راهم را انتخاب کرده بودم، هراسی به دل راه ندادم.

به مسجد رفتم و گفتم: بنویسید که من مسلمانم. وقتی اسمم را

پرسید، گفتم: دوست دارم اسم یکی از زنان مسلمان صدر اسلام را داشته باشم. آن آقا گفت: اولین زن شهیده در اسلام، اسمش سمیه بود اگر موافق هستید اسم شما را سمیه بگذاریم.

وقتی اسم سمیه را شنیدم و این که در راه اسلام شهید شده خیلی خوشحال شدم و اسمم شد سمیه یولی.

از آن به بعد دوست داشتم بیشتر مطالعه کرده و اطلاعاتم را عمیق‌تر از قبل کنم. به همین خاطر رفتم سفارت ایران که قبلاً همان خانمی که قرآن را به من داد سفارش کرده بود که برای مسلمان شدن بروم آنجا. با رفتن به سفارت، تصمیم گرفتم برای تکمیل دینم به ایران بروم تا بتوانم یک شیعه واقعی برای خدای یکتا باشم.

وقتی برای خرید بلیت رفتم ترسیده بودم و نگرانی تمام وجودم را تسخیر کرده بود. مرتب به خودم می‌گفتم، دارم ریسک بزرگی می‌کنم، در کشور خودم آدم مفیدی هستم و نمی‌دانم این تغییر زندگی چه بلایی به سرم می‌آورد. خیلی ناراحت بودم، با خود می‌گفتم اگر امروز بلیت بخرم و فردا در فرودگاه ایران باشم چه چیزی در انتظارم خواهد بود؟ اما بالاخره بلیت را خریدم.

با همان فکرها به هتل برگشتم، در راه برگشت با آقای محترمی برخورد کردم، که از گذشته من و این که نگران هستم، اطلاع داشت. گفتم: شما از کجا می‌دانید؟ ایشان شروع کرد از دوران بچگی من گفت. حتی گفت: تو در کودکی به دور از چشم خانواده همیشه به آسمان نگاه

می‌کردی و می‌گفتی: ای کسی که سلطان آسمان‌ها هستی می‌خواهم با تو آشنا بشوم.

این جمله را که آن آقای محترم گفت از اسرار زندگی من بود که هیچ کس از آن خبر نداشت.

بعد گفت: من برای هدایت مردم آمده‌ام، تا گناه نکنند.

گفتم: شما چه کار بزرگی دارید، لطفاً آدرس به من بدهید که با شما تماس بگیرم.

او گفت: آدرس ندارم.

گفتم: می‌خواهم شما را باز هم ببینم.

با تبمسی گفت: نمی‌توانی، اما من به یاری و کمکت می‌آیم.

پرسیدم: در راه ایران چه اتفاقی می‌افتد؟

با آرامش خاصی گفت: مشکل بزرگی ایجاد می‌شود ولی تحمل داشته

باش، از مشکلات نترس، این مسائل برای تو روشنایی به همراه می‌آورد.

با اضطراب پرسیدم: چه مشکلی؟

با مهربانی گفت: من باید بروم، خدا حافظ.

او رفت اما من مات و مبهوت حتی با او خدا حافظی هم نکردم. بعد از

آن دیدار قوت قلبم خیلی بیشتر شد.

به ایران آمدم، به عنوان دانشجوی برون مرزی مشغول تحصیل شدم. به

کلاس‌های معارف، شناخت دین، احکام و قرآن خیلی علاقه داشتم.

هر چه بیشتر ائمه اطهار علیهم‌السلام را می‌شناختم احساس می‌کردم به خدا

نزدیک‌تر شده‌ام. روزی در کتاب‌خانه دانشگاه مشغول خواندن کتابی در مورد امام زمان علیه السلام بودم. به صفحه‌ای رسیدم که مشخصات ظاهری حضرت مهدی علیه السلام در آن نوشته شده بود آن صفحه را با دقت تا آخر خواندم، اما خاطره‌ای دگرگونم کرد. بدنم سرد شد و می‌لرزیدم، احساس عجیبی داشتم، از طرفی باورم نمی‌شد و از طرفی واقعیتی بود که خودم با آن رو به رو شده بودم، صدای گریه‌ام اطرافیانم را نگران کرد اما من هنوز در فکر ملاقاتم در پکن بودم، دقیقاً چهره آن آقای که در فرودگاه با او ملاقات کردم با مشخصاتی که برای حضرت مهدی علیه السلام در این صفحه نوشته شده بود، یکی بود.

با چشمانی پر از اشک کتاب‌خانه را ترک کردم خودم را نزدیک او احساس می‌کردم، یاد او تمام وجودم را تسخیر کرده بود، لحظات خوشی داشتم. مهربانی او اولین چیزی بود که به ذهنم آمد، وقتی به یاد ملاقات پکن می‌افتادم تصویری از آقای متین و مهربان به ذهنم خطور می‌کرد، بیشتر از قبل مشتاق دیدارش شده بودم.

روی نیمکت کنار چمن‌ها نشستم و همانجا در حیات دانشکده ادبیات دانشگاه تهران تصمیم گرفتم بلافاصله بعد از تمام شدن درسم، به چین برگردم و یک مبلغ قوی در کشور بزرگ چین باشم. مبلغی که قلبش از عشق امام زمان علیه السلام پر شده و جایی دیگر برای اغیار نگذاشته است.